

بنام خدا

((فصل اول))

((پروانه))

مقدمه:

پرسید:

__ چرا ناراحتی؟

گفتم:

__ چون از بد روزگار به پست آدم نا سپاسی خوردم

گفت :

_ نگران نباش ، مسیر رو درست اومدی ، اینجا دنیاست .
 _ مگر نشنیدی که ، دنیا همیشه جایی هست که نجیب و نانجیب به هم می خورن ؟
 _ قرار به موندن نیست .
 _ نه برای تو و نه حتی برای اون!
 غصه نخور ...

_ اینم از چیدن اثاثیه، دیدی گفتم کاری نداره ! کافیه من و تو یکی باشیم .
 _ من که دیگه حسی ندارم.
 _ باشه ارزش این رو داشت که سه روز یه کله کار کنیم و جا به جا بشیم.
 _ کاش این جا مال خودمون بود.
 _ دنیا رو چه دیدی اشاید یه روز صاحب یکی از این بهتر شدیم.
 _ من که باورم نمیشه!
 _ شدی مثل اون روزایی که من عاشقت شده بودم و باور نمی کردم، تو یه روزی مال من باشی.
 _ حالا چی ؟
 _ حالا؟ این قدر بدبختی و بدهکاری دارم که اسمم هم یادم رفته!
 _ پس بهتر بهت بگم ، پویا خان دارم ضعف می کنم .
 _ حالانمی شه خودت یه چیزی سر هم کنی؟
 _ اگر چیزی سراغ داری بگو تا درست کنم .
 _ پس بگو چی می خوای؟ تا با سه سوت جور کنم.
 _ برام فرق نمی کنه . چیزی که بشه باهاش سیر شد .
 _ پروا چی؟ اونم حالا از خواب بیدار میشه.
 _ خب واسه اونم یک چیزی بگیر .

از پله های آپارتمان سرازیر شدم و در صد قدمی سمت راستم، پا به بازارچه مجتمع گذاشتم.

باور کردنی نبود. مجتمعی با این وسعت این همه کاسب را یک جا در خود جمع کرده باشد. به هر حال جای خوشبختی بود که بعد از این، پروانه مستقیماً می توانست خرید روزانه را انجام دهد و باری از دوشم بردارد.

بنابراین، خیلی زود آن چه را که حس کردم، به ذائقه هایمان سازگار است، فراهم کردم و به خانه برگشتم و در کنار اعضای خانواده ام، زندگی جدیدی را در فصل تازه ای از سال شروع کردیم. در دومین شب اقامتمان پروا هم پا به مرز پنج سالگی گذاشت و کیک جشن تولدش، شام شب شد.

صبح روز سوم، تازه ها کهنه شدند و زندگی به روال همیشگی اش، پا به پای ثانیه های تکراری قدم برداشت. یک روز... یک هفته... یک ماه... اما انگار این جا اهنگ خانه ی قدیمی مان را نداشت؛ زیرا پروانه نسبت به من سرد و بی اعتنا شده بود، به طوری که بعضی اوقات حس می کردم، حتی مرا نمی بیند.

اوایل به این باور که شاید دلتنگ مادرش می شود؛ بی خیال شدم تا بلکه به مرور زمان، به دوری عادت کند؛ اما، انگار این طور نبود. چرا که این فاصله روز به روز بیشتر می شد.

تا این که یک شب متوجه انگشتر جدید او شدم و بی مقدمه گفتم:

__ مبارک باشه

اوهم که منتظر این جمله بود، بلافاصله گفت:

__ طلای قسطی که دیگه این حرفا رو داره!

__ از کی گرفتی؟

__ از طلا فروشی مجتمع.

__ چه جووری اخه؟ مگه تو رو می شناسه؟!

__ با همسایه ی رو به رویی اشناس، اونم ضامنم شد.

__ چه خوب! پس دوستم پیدا کردی؟

__ دلم نمی خواد پیشش بد اعتبار شم.

__ باشه، از امشب دو ساعتی با اون ابو قراضه کار می کنم، تا تو بد حساب نشی.

__ فکر می کنم، این طور بهتر باشه. چون حالا مجبوری بیشتر کار کنی و در نتیجه بدهی هامون رو زودتر می دیم و پس انداز بیشتری داریم.

_ ولی اخه...بسیار خب ، تو درست میگی،من حرفی ندارم ؛ ولی بیشتر از این نمی کشم .در ثانی،الان یک هفته اس پروا رو ندیدم ،صبح که میرم خوابه ،شب که بر می گردم خوابه، باور کن دلم براش یه ذره شده .

_ خوب شد گفتمی پروا ، آخه واسه اونم چندتا اسباب بازی و عروسک خریدم که باید قسطش رو از لا به لای خرج زندگی بدیم .

و بعد از گفتن این حرف ، بلافاصله بلند شد و رفت اسباب بازی ها را آورد ونشانم داد و گفت :

_ حال می کنی!؟

_ اره خیلی قشنگ هستن ،ولی...

_ ولی کدوم؟!فکرش رو بکن . ببین تا امروز یه بادکنک هم براش نخریدیم.

_ خوب نتونستیم بخریم.خودت که میدونی ما از زیر صفر شروع کردیم .

_ اما من دیگه حاضر نیستم مثل گذشته زندگی کنم ،یا هیچ چیز یا همه چیز.

نمی دانم چرا آن لحظه ،اعتراضی نکردم و تنها با جمله لااقل بهم فرصت بده و دیگه چیزی نگیر،درگیری لفظی را که داشت شعله ور می شد به خاکستر نشاندم و سکوت کردم .

ولی انگار این قضیه سریالی شده بود؛ چون دو روز بعد ؛ یعنی عصر جمعه همان هفته که داشتم کاربراتور وانتم را تنظیم می کردم ، پروانه کنارماشین ایستاده بود وبا من حرف می زد، ناغافل چشمم به گوشواره سه حلقه اش افتاد و با ناراحتی گفتم :

_ مگه قرار نشد،دیگه چیزی به اقساط نگیری!؟

با خونسردی دست به طرف گوشش برد و گفت:

_ اگه منظورت این گوشواره هاس باید بگم که مال خودم نیستن.

_ یعنی چی مال خودم نیست!پس مال کیه؟

_ حالا چرا ترش کردی؟اصلا مال خودمه،چی میگی؟

_ چه جوریه ما هنوز قسط قبلیا رو ندادیم ،اینا را مثل پفک بهت دادن؟!مگه یارو سر گنج نشسته؟

_ من چه می دونم حتما نشسته دیگه!

چیزی به ذهنم رسید و یک دفع، صد و هشتاد درجه چرخیدم وگفتم:

_ پروانه نکنه اینا بدلی باشه؟

__ یعنی می خوامی بگی فرق طلا و بدل رو نمی دونم؟

قضیه را ان طور که خودم می خواستم پیچوندم و گفتم:

__ حالا دیدی کی ترش کرد؟

و دوباره انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، مشغول کار شدم.

فردا صبح، یک دقیقه قبل ترک آپارتمان به پروانه گفتم:

__ اون انگشتر و گوشواره ها ت رو بده، تا نشون به طلا ساز بدم خیالم راحت بشه .

در حالی که آنها را از گوش و دستش جدا می کرد، گفت:

__ پویا تو همیشه باید بدبین باشی؟

__ هیچ وقت کار از محکم کاری عیب نمی کنه .

بعد از گرفتن انگشتر و گوشواره ها، با یک خداحافظی از پروانه جداشدم و به مقصد کارگاه راه افتادم تا در فرصتی مناسب گره ذهنم را باز کنم؛ اما نیمه های راه نا غافل تغییر مسیر دادم و به سمت مجتمع خودمان برگشتم.

افتاب داشت از تن دیوارهای مجتمع پایین می امد که به طلافروشی همسایه که در حقیقت کلید ماجرا بود، پا گذاشتم و گفتم :

__ سلام

پیرمرد که پشت پیشخوان، مشغول پاک کردن شیشه، با صدای گرم و دلنشینی جواب داد:

__ سلام به همسایه خوبم در خدمتم، بفرمایید.

محتوی جیبم را که مثل زنبور به جانم افتاده بود، روی میزش ریختم و گفتم:

__ ببخشید خواستم زحمت بکشید و اینارو وزن کنید، ببینم چه قدر ارزش داره.

نگاهی به طلاها کرد و گفت :

__ می خوام بفروشی؟

__ اگه به مبلغ که احتیاج دارم نزدیک باشه، اره.

__ فاکتور چی؟ داره؟

__ ظاهرا چند هفته قبل، خانمم اینا رو از شما خریده.

نگاه دیگری به طلاها کرد و گفت:

__ ولی اینا مال ما نیست .

__ مگه غیر شما، طلا فروشی دیگه ای هم توی مجتمع هست؟

در حالی که آنها وزن می کرد ، گفت :

__ نه

__ پس اگه غیر از این جا، طلا فروشی دیگه ای نباشه. مال خودتونه دیگه!

__ ای اقا فاکتور داشته باشه، مشکلی نیست ، در ثانی ما جنس خودمون رو خوب می شناسیم.

طلاها را گرفتم و گفتم :

__ زحمت کشیدید ؛ مزاحمتون میشم .

از طلا فروشی که پا بیرون گذاشتم ،دیگه آدم سابق نبودم . یک گلوله سرب گداخته بودم که از حرارت نفسم می سوختم و ذوب می شدم . تصمیم گرفتم ، سراغ پروانه بروم و قضیه را با او حل کنم.

با عجله خودم را به بلوک خودمان رساندم و بعد از طی کردن پله ها، رو به روی واحد خودمان ایستادم و کلید را در قفل ، چرخاندم و پا به بهشت دروغی اش گذاشتم و فرشته اش را صدا زدم :

__ پروانه ؟ ... پروانه... ؟

اما بی جواب ماندم . به گمان این که در گوشه ای خواب است، کمتر از ده ثانیه همه جا را گشتم و فقط پروا را دیدم که تنهایی خواب بود. حس عجیبی داشتم. دلم می خواست فریاد بزنم و به زمین و زمان ناسزا بگویم . شاید هم گریه کنم و با التماس ، بپرسم. چرا؟ چرا به من دروغ گفتی!؟

اما نمی دانم چرا آن لحظه ، به طرز معجزه اسایی صبور شدم و تنها، با خوردن یک لیوان آب سرد آرام گرفتم و اپارتمان را ترک کردم و قضاوت را به زمان سپردم ؛ ولی همان طور که گفتم ، صبوری ام فقط برای یک لحظه بود ؛ چون به محض این که پایم را از اپارتمان بیرون گذاشتم ، شک سایه ام شد . بوی سوخته خ*ی*ن*ت هم به مشامم رسید و همه حواسم ، دنبال یک سر نخ می گشت...

یک ساعت زخمم را زیر پوست غیرت و آبرو پنهان کردم و اطراف مجتمع پرسه زدم ، تا بالاخره خودم را راضی کردم و به کارگاه برگشتم . خسته و بی حوصله بودم. انگار خدا با من قهر کرده بود و پناهی نداشتم و باید، به جرم عاشقی چشم می بستم و دردم را فقط با خودم تقسیم می کردم .

خلاصه با عذابی جهنمی آن روز گذشت . شب هم اتفاق تازه ای نیفتاد، یعنی این که در حقیقت من نخواستم ، زیرا هنوز به باور چیزی که ذهنم را متعفن کرده بود ، نرسیده بودم و سعی داشتم، به گونه ای خودم را متقاعد کنم .

روز های دوم و سوم هم با آشفتگی خاصی گذشت و من در این مدت تنها توانستم، حجم عذابی را که می کشیدم، بیشتر کنم؛ چون به خوبی متوجه غیبت های چند ساعته و رفتارهای غیر عادی پروانه شده بودم. غافل از این که او هنوز نمی دانست، چگونه زیر ذره بین است.

تا این که روز چهارم با یک هفته مرخصی، تصمیم نهایی ام را گرفتم که خیلی جدی به قضیه خاتمه دهم.

آن روز هم طبق روال روزهای گذشته، بعد خوردن صبحانه آپارتمان را ترک کردم و با وانت چند ساعت بی هدف در خیابان ها چرخیدم و بر خلاف همیشه که کار یک سره بود و باید ظهر در کارگاه می ماندم، ساعت یازده و ربع به آپارتمان برگشتم؛ ولی با کمال تعجب متوجه شدم پروا به تنهایی روی یکی از مبل ها خواب است و باز از پروانه خبری نیست.

ابتدا سراغ پروا رفتم. او را بوسیدم و سعی کردم، بیدارش کنم چون اولاً در این بازی نقشی نداشت و دوم این که حسابی دلم برایش تنگ شده بود.

بالاخره پروا بیدار شد و اولین جمله ای که به زبان آورد، این بود:

__ تشنمه... تشنمه...

به او آب دادم. اما حس کردم قادر نیست تعادلش را حفظ کند و گیج است و شاید، هنوز احتیاج به خواب دارد. بنابراین دوباره او را خواباندم و کمتر از پنج ثانیه به خوابی عمیق فرو رفت. نگران شدم و دوباره او را بیدار کردم و بلافاصله آبی به سرو صورتش زدم و پرسیدم:

__ چیه بابا چرا این قدر می خوابی؟

در حالی که سر به سینه ام چسبانده بود، گفت:

__ خب خوابم میاد.

اورا بوسیدم و گفتم:

__ ولی تو از دیشب تا حالا خواب بودی، نباید دیگه بخوابی.

از لای پلک هایش، نگاهی به من کرد و گفت:

__ خوب اگه نخوابم اون وقت مامان برام عروسک نمی خره.

__ تو می دونی مامان کجا رفته؟

__ شاید رفته دکتر قرص بگیره.

با خونسردی پرسیدم:

_ مگه تو مریضی؟

_ خب وقتی یکی خیلی می خوابه ،مریضه ؛ باید قرص بخوره .

_ تو می دونی قرصایی رو که می خوری ؛مامان کجا می ذاره؟

_ می دونم ولی اگه مامان بفهمه چی؟اون وقت عروسک نمی خره .

_ خوب خودم واسه دختر گلم می خرم .

از جایش بلند شد و در حالی که تلو تلو به طرف آشپزخانه می رفت ،گفت:

_ باشه،منم میگم .

و بعد با اشاره دست،زیر یکی از کابینت ها را نشانم داد و با شیطنت کودکانه ای گفت:

_ این جاست ،این زیره.

خم شدم و دست زیر کابینت کردم ؛ اما چیزی که بیرون آوردم،یک زیر سیگاری و فندق و چند عدد ته سیگار بود . با تعجب نگاهی به آن ها کردم و به پروا گفتم :

_ ولی اینا که قرص نیست .

_ خودم دیدم که مامان این جا گذاشتشون .

دوباره دست زیر کابینت کردم و همزمان گفتم:

_ پس این چیه؟

_ من چه می دونم . شاید مال عمو باشه .

- یک دفعه حس کردم انگشتم چیزی را لمس کرد . جعبه مقوایی کوچکی را که به نوک انگشتم برخورد ، با تلاش بیرون کشیدم که پروا با دیدن آن گفت:

_ دیدی دروغ نگفتم؟! قرصم همینه !

در جعبه را باز کردم و یک ورق قرص بیرون آوردم و با ناباوری گفتم :

_ ولی اینا که والیومه.

_ چی چی یومه؟

انگار که متوجه حرف پروا نشده باشم ادامه دادم :

_ پس تو روزی ده پانزده ساعت با اینا می خوابیدی ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

_ من چه می دونم .

_ اتفاقا تو خیلی چیزا رو می دونستی که با بی زبونی به بابا گفتی!

بعد او را بغل کردم و بوسیدم و از آشپزخانه بیرون رفتیم . مانده بودم چه کنم ؛ داشتم خرد می شدم، نفسم بیرون نمی آمد. انگار می خواستم گریه کنم ، زیرا به شکلی خودم را مقصر می دانستم که امروز، کار به این جا کشیده بود و این درست همان چیزی بود که هرگز انتظارش را نداشتم.

سرد و مات ، مثل مجسمه ای گچی رو به روی پروا که اینک داشت چرت می زد ، نشستیم . چند لحظه ای او را نگاه کردم . پلک هایش سنگین شده و روی هم افتاده بود، خیلی دلم می خواست آینده اش را در چشم های قشنگ و کوچکش می دیدم . ولی او نا خواسته پنجره ی فردا را بست و من را به حال خودم گذاشت .

حالا نوبت من بود که قبل از آمدن پروانه ، گذشته ها را از بین ببرم و ذره ای از آن را باقی نگذارم. شاید خیال می کردم ، با شکستن آینه و شمدان عروسی یا سوزاندن آلبوم عکس ها و پاره کردن نامه های عاشقانه، دل از او می برم و او را به حال خودش رها می کنم و دیگر همه چیز تمام می شود.

بنابراین با این امید که دستم به خونس آلوده نمی شود و فردا تیترو روزنامه ها نمی شوم ، از جا بلند شدم و در چشم بهم زدن ، آن چه را که به ذهنم می رسید دیوانه وار نابود کردم. اما انگار نباید قصه ی سیاه نافرجام ما این گونه به خط پایان می رسید . چون به محض این که کشوی میز آرایشی اش را بیرون ریختم، چشمم به سویچ و سر کلیدی طلایی رنگی افتاد که عکس پروانه در قاب کوچکش آویزان بود. با دیدن عکس زیبایی که می دانستم پروانه کی و کجا آن را گرفته ، هزار مرتبه آرزوی مرگ کردم .

اما این مرتبه با ته مانده ی نفسم، کینه و حسادت را به هم گره زدم و زیر لب گفتم :

- ه*ر*ز*م*مطمئن باش می کشمت .

بعد چشم به شکسته های مردی دوختم که در آینه نشسته بود و مرا نگاه می کرد. اما طولی نکشید که بی اراده از جا کنده شدم و با مشت به جان آینه افتادم و آن را بیشتر از زخم هایی که با مرد بود، شکستم و بعد چنگ به شکسته هایش زدم که تا آمدن پروانه مرهمم باشد.

زمان به کندی می گذشت و من لحظه به لحظه در تب انتقام می سوختم و پا به پای عقربه ها دور خودم می چرخیدم . چند مرتبه تصمیم به خودکشی گرفتم . پیش از صد مرتبه در خیالم پروانه را به شکل های مختلف شکنجه کردم و کشتم اما باز... به ناچار بعد از عذابی دیگر به قرص های آرام بخش و خواب آور پروا پناه بردم ؛ زیرا حس می کردم، چیزی نمانده منفجر شوم و داغ ندیدن پروانه را به گور ببرم .

بالاخره بعد از بلعیدن یک مشق قرص و گرفتن یک دوش طولانی آب سرد آرام شدم و پای تختی که بسترش گ*ن*ا*ه بود، زانو زدم ؛ بلکه دقایقی را پلک بچسبانم که با صدای به هم خوردن در آپارتمان هراسان از جا بلند شدم و به طرف اشپزخانه رفتم تا کارد بزرگی را که از قبل آماده کرده بودم بردارم که با پروانه رو به رو شدم و فرصتم نداد و فریاد زد:

__ پویا معلوم اینجا چه خبره؟ اصلا تو این جا چه کار می کنی ؟

__ گمونم این رو من باید از تو بپرسم.

-فریاد زد :

__ خوب بپرس چرا معطلی؟

حمله کردم و کارد برداشتم و با اشاره به زیر سیگاری ، گفتم :

__ اول بگو این مال کیه؟ دوم این قرصا چیه؟ سوم ، واسه ی این سوییچ ماشین و سر سوییچی که عکس تو روشه ، چی داری بگی؟ همین !

پروانه غافل گیر شده بود و انتظار چنین برخوردی را نداشت یک قدم به عقب برداشت که امانش ندادم و مثل پلنگ به او حمله کردم و نوک کارد را زیر گلویش گذاشتم و آهسته بهش گفتم:

__ کافیه یک قدم دیگه برداری ان وقت می بینی که تو اون توله سگت رو چه طوری می کشم.

__ به اون زبون بسته کاری نداشته باش، اون گناهی نکرده.

__ نانجیب ، پس هرچی می پرسم ، درست جوابم رو بده.

__ باشه ... باشه ... هرچی تو بگی.

__ حتما می دونی، ازت دوباره چی می خوام بپرسم؟

__ در مورد زیر سیگاری و سوییچ می خواستی بدونی.

__ پس چرا معطلی بنال دیگه.

__ اونا مال ناصره .

__ خب این جناب ناصر اقا کیه که عکس تو را قاب کرده ؟

__ یه کثافت نامرد ، یه آدم حروم زاده ای که حرف خودش رو می زنه.

__ حاشیه نرو . همه چی رو از اول بگو.

_ به خدا به جون پروا تقصیر من نبود. نمی خواستم این طور بشه .

چنگ انداختم و موهایش را گرفتم و او را محکم به دیوار کوبیدم و گفتم :

_ انگار نفهمیدی چی گفتم؟

در حالی که خون بینی اش را پاک می کرد گفتم:

_ اون اوایل که اومده بودیم توی این خراب شده ، یک روز داشتم از قصابی شهرک بر می گشتم که دیدم یکی دنبالم راه افتاده و پشت سرم پیچ پیچ می کرد. اول بی خیال شدم . اما دیدم طرف ول کن نیست و همین طور باهام می آد. به ناچار نزدیک بلوک خودمون وایسامم و گفتم آقا تو را خدا مزاحم نشو.

با پشت دست زد توی دهنم و گفت ، خفه. مزاحم کدومه! به من میگن ، ناصر مزاحم ، حتما میدونی مزاحم یعنی چی؟

چیزی نگفتم و به قول اون خفه شدم و ازش فاصله گرفتم. ولی اون دوباره دنبالم راه افتاد و با صدای بلندی گفت پس مجبورم، جنازه اقا پویا رو با وانت خودش برات بیارم ؛ تا معنی مزاحم و بدونی .

یک لحظه دلم برای پروانه سوخت اما با فکر خ**ی**ا**ن**ت اش بهش گفتم :

_ خوب قصه میگی . خوشم اومد! خب بعد چی شد؟

پروانه که داشت گریه می کرد ، اشک هایش را پاک کرد و خودش طرف دیوار کشید و گفت:

_ می دونم باور نمی کنی . ولی به جون پروا حقیقت رو گفتم

_ از ترسم که مبادا دوباره مزاحم بشه . دو روز پا از آپارتمان بیرون نداشتم. ولی صبح روز سوم یعنی یک ساعت بعد رفتن تو، داشتم کارهای خونه رو انجام می دادم که یکی زنگ آپارتمان رو زد. علم غیب که نداشتم . در رو باز کردم . دیدم که اون نامرده . خواستم در ببندم که دستم رو گرفت و وارد خونه شد و مثل یک گنجشک پرتم کرد کنار دیوار سالن همین جایی که تو الان نشستی و بعد عین یک گرگ به جونم افتاد.

عصبی شده بودم من را چی فرض کرده بود؟ چند بار نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_ ولی پروانه قضیه چیزی دیگه ای هست .

_ می دونم می خوای چی بگی بهم. منظورت اون طلاها و قرص هایی که به اجبار به پروا می دادم تا بخوابه.

پوزخندی زدم گفتم:

_ تا بخوابه و تو آزاد باشی وبتونی هر وقت می خوای بری و هر وقت دوست داری برگردی .

_ به خدا اصلا این طور نیست . من خودم رو قربانی تو و پروا کردم.

- _ الهی بمیرم برات؛ نمی دونستم این قدر فداکاری .
- _ تو هر جور می خواهی فکر کم. ولی این رو بدون که تا امروز بهت دروغ نگفتم .
- _ باشه فرض می کنیم هر چی گفتی، حقیقت داره . پس من این جا مترسک بودم؟ نباید همون روز اول به من می گفتی؟
- _ ترسیدم باهات درگیر بشی و بلایی سرت بیاره .
- _ باز فرض کنیم ،من رو می کشت .بهتر نبود؟ در ثانی مگه مملکت قانون نداشت که تو ،کاسه از آش داغ تر شدی!؟
- _ نمی دونم چی بگم .
- _ تو یک اشغالی، یک کثافتی، چیزی نداری که بگی . جز این که بگی، چه قدر دوستش داشتی که به من و پروا، این ظلم رو کردی .
- تو اشتباه می کنی ،به امام حسین نمی خواستم این جور بشه .
- ثابت کن ،تا حرف هات باور کنم .
- چه طوری؟
- کمکم کن ،تا بکشمش .
- تو نمی تونی . اون تنهایی یک لشکر رو حریفه!
- پس تو رو می کشم که دیگه اینجا بوی گند نده .
- منظورم این نبود . کمکت می کنم ؛ فقط خواستم بهت گفته باشم که اون اندازه یه خرس قدرت داره و من نمی خوام به تو آسیب برسه .
- پس داری با بی زبونی میگی که نمی خواهی به عشقت ناصر آسیبی برسه ؟
- باز که تو حرف خودت زدی!
- مگه غیر از اینه ؟
- باشه قول میدم . هر جور تو بخوای بهت ثابت کنم .
- منم بهت قول میدم که نکشمت . ولی یک کاری باهات می کنم تا وقتی بمیری یادت نره .
- حق داری .شاید اگر من جای تو بودم ،تا حالا منفجر شده بودم .

- خوب حالا گذشته از هر چیزی بگو، اون زالو کجاست؟
- یک ساعت پیش با هواپیما رفت چابهار.
- پس تو از صبح فرودگاه بودی؟
- ازم خواست تا وقتی سوار هواپیما میشه باهاش باشم.
- می دونی کی بر می گرده؟
- امشب با آخرین پرواز.
- با تو کی قرار داره؟
- فردا صبح، میاد این جا سوییج ماشین رو بگیره.
- پس پاتوقتون اتاق خوابه منه؟ دیگه از این بهتر نمیشه!
- می خوای چه کار کنی؟
- من؟ هیچی، تویی که باید کار رو تموم کنی. حالا فقط بگو، اون نعل کشی که قراره شمارو مثل زباله با خودش ببره، کجا پارک شده؟
- پشت بلوک خونمون.
- بلند شدم و دوباره چنگ به موهایش انداختم و مثل گوسفند او را روی زمین تا پشت پنجره ی آشپزخانه کشیدم و بعد از این که پرده را کنار زدم، گفتم:
- از این جا نشونم بده؟
- در حالی که به سختی نفس می کشید، گفت:
- این جوری؟
- ولش کردم و گفتم:
- نه بلند شو.
- نیم خیز شد و دستش را به لبه ی پنجره گرفت و خودش را بالا کشید و گفت:
- اوناهاش..اون ماشین سفید است.
- نگاهی به پایین انداختم و گفتم:

_ ماشینایی که پایین پارک شدن ، اکثرا سفیدن ؛ منظورت کدوم بیکه؟

با اشاره دست گفت:

_ اونی که سمت راستش یه ماشین قرمز پارک شده.

_ مثلا خجالت می کشی ، همون اول بگی با اون بنز سفید در می رفتی؟

زانو زد و سر به دیوار کوبید و میان هق هق گریه گفت:

_ خلاصم کن این جووری عذابم نده.

_ اگه می خواستم این کار رو بکنم ، اول داغ پروا رو به دلت می ذارم و بعد نفست رو می گیرم . بلندشو ... بلندشو

... یک دستی به صورت خودت و زندگی بکش ؛ جووری که یعنی هیچ اتفاقی نیفتاده . آخه فردا خیلی کار داریم.

دست هایش را عصا کرد و همراه با چند ناله بلند شد و ابتدا به سراغ پروا رفت . او را بویید و بوسید و سر به سینه

اش گذاشت و گریه کرد

بعد با صدای گرفته ای رو به من گفت:

_ پویا من می ترسم.

_ وقتی همه چی را باختی دیگه از چی می ترسی؟!

_ از آینده .

_ تکلیف آینده رو آینده مشخص می کنه . بهتر خودت را فقط واسه فردا آماده کنی .

_ لااقل بگو چه نقشه ای توی سرته ، تا منم بدونم باید چه کار کنم .

_ تو فقط کافیه بتونی اون و بی هوش کنی .

- کجا؟

- هر جای دیگه غیر از این خراب شده .

- ازت بخواه که ببردت دره بگو دلت تنگ شده .

- اگه نیامد چی؟

- تو می تونی اون رو ببری . می دونی که چی میگم؟!

اشک در چشم هایش حلقه زد و از خجالت سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت و مشغول جمع کردن تکه

های شکسته آینه شد.

من هم با خونسردی، آپارتمان را ترک کردم و سراغ دوستی رفتم که نسخه پیچ داروخانه ای در مرکز شهر بود و مدت ها از او بی خبر بودم . خوشبختانه شیفت کاری اش بود و به محض این که مرا دید با خوشحالی گفت :

- چه عجب پسر بالاخره ما تو را دیدیم !
- گرفتاری روزگار دیگه!
- حتما حالا هم دنبال یک دارو می گردی که یاد ما کردی؟
- یک چیزی توی همین مایه ها .
- خب چی هست؟
- راستش یک دارو بی هوشی می خوام ،تا بتونم باهش حال یک آدم چموش رو بگیرم و دست و پا بسته تحویل قانون بدهم تا به سزا کارش برسد.
- او هم با شناختی که از من داشت، حدودا یک گرم از پودر زرد رنگی را که به قول خودش ،فوری و کار ساز بود، پیچید و گفت:
- عجب روزگاری شده !پویا،جون من فکر می کردی یک روز توی عالم هپروت ،بخوای حال یکی رو بگیری؟
- آدم بعضی وقت ها از ناعلاجی،مجبوره به گربه بگه خانم باجی.
- به هر حال بتونم برات کاری کرده باشم ،خوشحال می شم .
- خیلی اقای!!
- چاکر اقا پویایم دیگه !
- ضرب العجل داروخانه را ترک کردم و خودم رابه آپارتمان رساندم . با دیدن وضعیت خانه ، انگار به راستی هیچ اتفاقی نیفتاده بود؛زیرا همه چیز مرتب و به جا بود،حتی بوی عطر عودی که به عادت همه ی شب های گذشته ،دود می کرد از یاد نرفته بود .ولی این تنها یک روی سکه بود و روی دیگر سکه؛سرنوشت شومی بود که نا خواسته،برایم نوشته شده بودو باید آن را تا پایان آخرین سطر قصه که فردا تمام می شد،مزه مزه می کردم .
- یک ساعت ، دو ساعت زیر سقف سکوت ، مثل کسی که حکم اعدادم گرفته باشد طول و عرضش را خط زدم و در پایان ،شبی که ثانیه ثانیه هایش انتظار انتقام شده بود،دفتر خاطرات گذشته را بستم و به آینده ای که پشت پرده های بی خبری لمیده بود،نگاهی کوتاه کردم و انگار بیگانه ای که هرگز او را ندیده بودم ،به پروانه گفتم :
- خوب حواست و جمع کن ،ببین اون دارو رو کجا باید به خوردش بدی .

- یادمه گفتی وقتی از شهر خارج شدیم ...
- نه! منظورم یک جای پرته که پلیس اون اطراف نباشه، اخه این دارو زود اثر میکنه و ممکنه قضیه لو بره.
- تو چه کار میکنی؟
- مثل سایه باهاتون می یام .
- پروا چی؟
- اون با روش تو می خوابه تا برگردیم .
- یعنی... یعنی منم با تو بر میگردم؟
- حالا وقت این حرفا نیست، بهتر بلند شی بخوابی، تا فردا واسه معشوقه ات سر حال باشی.
- بعد چشم هایم را بستم و دوباره گوش به سکوت سپردم ؛ اما، صدای گریه پروانه تا پاسی از شب برایم لالایی شد.
- صبح با صدای سوت کتری، اما نه با آن حال و هوای همیشگی، بلکه پریشان و دل مرده چشم باز کردم. ظاهرا پروانه زودتر از من بیدار شده بودو داشت، صبحانه را آماده می کرد. به طرف سرویس بهداشتی رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و به چهره مرد داخل اینه نگاه کردم که با من غریبه بود. به آشپزخانه رفتم. میان چهار چوب آشپزخانه ایستادم، به کانتر تکیه دادم و نیم لیوان چای تلخ را روی گداخته های چرکین دلم ریختم و به اتاقم رفتم تا آماده رفتن بشوم. هم زمان که لباسهایم را می پوشیدم، رو به پروانه کردم و گفتم:
- مثل این که وقت خداحافظیه .
- چشم های قرمز و پف کرده اش را پر از اشک کرد و گفت:
- کاش مثل همیشه بود و می دونستم بازم امشب سر سفره باهمیم .
- کسی چه می دونه، شاید هم بودیم .
- بعد پا به پا شدم و به طرف در چرخیدم. خم شدم و کفش هایم را جفت کردم که ناگافل با صدای گریه اش، به عقب برگشتم .
- خوش را در آغوشم انداخت و گفت:
- پویا، بازم میگم، اشتباه کردم. تو، من رو به مردانگیت ببخش.
- خودم را از حلقه ی دستش بیرون کشیدم:
- همین اطراف منتظر می مونم تا تو، اون پهلوان پنبه رو تا دره، بدرقه کنی .

بعد بلافاصله در را باز کردم و از پله ها سرازیر شدم. بیشتر از یک ساعت پشت ستون یادبود، پارک شهرک پنهان شدم و بلوک لعنتی خودمان را زیر نظر گرفتم. تا این که بالاخره غول بیابانی تنوره کشید و از سمت راست پارکینگ آمد. ابتدا نیم نگاهی به اطراف کرد و درست مثل کسی که مالک هستی ام باشد، پا در چارچوب در مشترک گذاشت و از پنج پله اول خودش را بالا کشید و در پاگرد دوم، که میدان دید نداشت، گم شد.

یک دقیقه، یک ربع، قری به من گذشت. شاید در آن لحظه سفید شدن موهایم را حس نکردم. اما، به پاکی همه عشق های خوب دنیا، دو روز بعد، متوجه شدم موهای دو طرف شقیقه ام خاکستری شده و چین به گونه ام نشسته. به هر حال با هر نفس، عزرائیل روی مردمک چشمم رقصید و دستم را گرفت تا مرا با خود ببرد. اما باز نفس به نفس گره زدم و پا به زمین چسباندم و با او نرفتم؛ زیرا می دانستم محبوبه ام، پروانم، اسیر دست کفتار است. در نبردی نا برابر، تلاش می کند تا قفس را بشکند.

بالاخره در وقت اضافی عمرم که آخرین ثانیه هایش را می کشتم قفس شکست و لیلی ام شانه به شانه ی صیاد ظالمش، پا از قلعه سیاهی که در آن موقع ارزوی ویرانی اش را می کردم، بیرون گذاشت و باز، به اتفاق او پا به رکاب، تابوت سفیدش شد.

من هم با نیروی مرموزی که در آن وضعیت تنها می توانست معجزه باشد، با گام های بلند خودم را به وانتیم رساندم و با هزار متر فاصله دنبال آنها راه افتادم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که از مجتمع فاصله و بعد از طی اتوبانی که تقریباً حدود 15 کیلومتر بود، به پلیس راه و باز بعد از دو کیلومتر جاده عوارضی از شهر خارج شدیم. اما من هم چنان با رعایت فاصله هزار متر، آنها را تعقیب می کردم. دلهره و انتقام دست به دست هم داده بودند و کیلومتر های جاده را می ساختند و با نفرت از تونل و پل ها می گذشتند و دنبال فرصتی می گشتند، تا تقاص معصومیت را از شمر زمانه بگیرند.

کیلومتر چهل کینه به آخرین نقطه اوج خود رسیده بود و دیگر یارای ادامه بازی را نداشت. بی تاب و بی قرار منتظر یک لحظه بودم که با دیدن تابلوی تنگ بستانک گلوی خشکیده ام را با ترنم خیال خیس کردم و جای ریشه ی بی قراری نخل قرار نشاندم؛ زیرا می دانستم این جا خط پایان بازیست. بالاخره بنز سفید لبه ی پرتگاه زیر یکی از درخت های بید جایی تقریباً پنج و دور از چشم ایستاد و آن ها پیاده شدند و پروانه بلافاصله روی کاپوت جلوی ماشین جای گرفت و دستی زیر موهای شالش انداخت و آنها را کنار زد و گردن بلندش را به نمایش گذاشت و با کرشمه ای دخترانه چیزی گفت که شنیدنش از آن فاصله برایم مقدور نبود.

ناصر هم خیلی لوس و بچه گانه پا چسباند و ادای احترام کرد و به طرف رودخانه رفت. من هم از پشت تپه ی سبز بلندی که سنگر گرفته بودم، بیرون آمدم و با سوت خاصی که سال ها پروانه با آن آشنا بود، خودم را به او نشان دادم، تا برایش قوت قلبی باشم و احساس تنهایی نکند و قبل از برگشت ناصر، پشت درخت تنومندی پناه گرفتم.

تنور صورتم راکه در آتش غیرت می سوخت و خنکای پوستش چسباندند و دل به خاطرات گذشته سپردم، کم کم به مهمانی چشم هایی رفتم که همیشه چشمم به راه آمدنم بود و....، نا غافل با نشستن حشره ای بد بو روی دستم، خالی شدم و به طرف عطری که حالا عطرش مال دیگری بود رو برگرداندم و باز او را از راه دور زیر نظر گرفتم.

دقایقی بعد ؛ یعنی به وسعت همه ی دلواپسی هایی که تا امروز تجربه کرده بودم، ناصر با یک فلاکس چای و دو لیوان برگشت و زانو به زانوی عطری چسباند و نشست و بلافاصله فلاکس را در دست گرفت و لیوان ها را پر کرد. اما یک دفعه از جا بلند شد و انگار که چیزی را به خاطر آورده باشد به طرف اتومبیلش رفت و صدای پخش را چنان بلند کرد که تقریباً به گوش من هم می رسید. بعد در را باز گذاشت و مجدداً به طرف پروانه برگشت و به حالت اول کنار او ایستاد.

لحظه ی سختی بود؛ زیرا هنوز نمی دانستم زیر آن درخت چه اتفاقی افتاده؟ آیا پروانه توانسته بود، در فرصت کوتاهی که داشت کار را تمام کند؟ آیا قضیه قضیه چای با رنگ و بویی که احتمالاً تغییر می کرد لو نمی رفت؟ که یک دفعه پای راستش را جلو گذاشت و مثل ادم برفی آفتاب خورده، روی هم چین شد و فرو ریخت.

ظاهراً کار به نحو احسن تمام شده بود، چون چند ثانیه بعد از سقوط قهرمان پوشالی، پروانه مثل هنر پیشه های کهنه کار چند مرتبه او را صدا زد که من این را تنها از حالت چهره و لب های او متوجه شدم و بعد به علامت پیروزی دستش را بالا گرفت.

بلافاصله از پناه گاهم بیرون امدم و در چشم به هم زدنی به طرف او رفتم. تا این قسمت نقشه خیلی خوب پیش رفته بود و بقیه کار سهم من می شد.

خیلی سریع با کمک پروانه، جثه ی سنگین و بدقواره ای را که شباهت زیادی به یک گوریل پیر داشت، سوار نعش کش خودش کردم و پشت فرمان نشاندند و کمر بندش را بستم و بعد به پروانه گفتم:

__ پس چرا معطلی؟

با تعجب پرسید:

__ دیگه باید چه کاری انجام بدم؟

- خب بشین بغل دستش که عشقت تنها نباشه.

- پویا تو رو به امام حسین، فقط بذار یک دفعه دیگه پروا ببینم.

- بهتر خفه بشی وزود باهاس بری جهنم.

یک دفعه، زانو زد و پاهایم را گرفت. سرو صورتش را به کفشم سایید و زار زد:

__ پویا تو را به خاک امام حسین بذار زنده بمونم و کنیزی تو رو کنم. تو هم برو یک دختر دیگه بگیر.

فریاد زدم:

_ بلند شو تا این سگ پدر به هوش نیامده .

و با لگد به صورتش کوبیدم و پشت گردنش را گرفتم و مثل علف هرز از زمین کندمش و گفتم :

_ کنیز نا نجیب به دردم نمی خوره .

سپس او را مثل لاشه ی سگ به سمت راست ماشین که اکنون مثل اسب مرگ بود کشیدم .

اما برای یک لحظه در نگاهش پیچک شدم و دانه های درشت اشکش به دلم نشست و دستم بوی محبت گرفت و او را رها کردم ؛ زیرا در باورم هنوز ذره ای از او جا مانده بود که زجه هایش به زخم احساساتم نمک پاشید ، مکث کوچکی کردم و زیر لب گفتم:

_ بلند شو کمکم کن تا این ملعون رو بفرستیم پایین دره، می مونه حساب تو که اونم بعدا یک جور خطش می زنی .

ناباورانه صنوبر شد وقد کشید، نفس به نفسم داد و گفت:

_ برام ثابت شد خیلی مردی .

- بیا پشت هل بده ، تا تو هم با چشمت ببینی سزای نامردی چیه؟

و بعد هر دو با هم پشت به پشت صندوق عقب چسباندیم و با پاشنه ی پا را کوبیدیم و تا انجایی ادامه دادیم و پیش رفتیم که دست هایمان رها شدن.

رو که برگرداندیم، کرکس مرگ داشت آواز می خواند و چه زیبا بود ، سرودش از حنجره ی آهن، زمانی که خاک دود، آتش اهنگ پایانی اش شد.

خوشبختانه در آن ساعت روز تنگه خلوت بود و ما هم در پناه درخت ها خودمان را به وانت رساندیم و خیلی زود محل حادثه را ترک کردیم و با تعبیر شیرین خواب هولناکی که دیده بودیم به آپارتمان برگشتیم.

ولی انگار قصه زندگی هم مثل قصه های دیگر به پایان رسیده بود ؛ زیرا مزه گذشته را نداشت و من و پروانه با هم بیگانه شده بودیم و حتی حرفی هم برای گفتن نداشتیم .

امروز یک ماه از آن ماجرا می گذرد و من تنها با خاترات گذشته، پروانه زنده ام. زیرا پروانه دیگر بوی عشق نمی داد و دست هایش برام سیب سرخ روی طاقچه نبود و باهم تنها زیر یک سقف زندگی می کردیم ،مانده بودم که با او چه کنم که خودش پیش نهادی داد که وقتی به قلبم رجوع کردم با پیشنهادش موافق بود.

ده روز بعد از آن حادثه به صورت توافقی از پروانه جدا شدم . درست است که پروا را از جانم بیشتر دوست داشتم اما یک بچه ، ان هم دختر به مادر بیشتر از پدر نیاز دارد پس پروا را به پروانه سپردم و پروانه پیش مادرش برگشت .

اما انگار دنیا روی نا خوشش را برای پروانه به نمایش گذاشته بود که دوروز بعد از طلاق وقتی برای خرید از خانه بیرون می رود ، با فرد ناشناسی تصادف می کند و برای همیشه چشمش از دنیا بسته می شود .

((فصل دوم پروا))

((بخش اول : نوجوانی))

_ ساکت... آخر کلاس چه خبره؟ چرا این قد بیچ بیچ می کنید؟

- اجازه... اجازه خانم.

- سوسن ، محبوبه ، فرزانه . هر سه تا از کلاس بیرون .

- اجازه خانم؟

-همین که گفتم ... تا چهار هفته دیگه اجازه ندارید ، سر کلاس من بیایید.

آمار بچه های اخراجی ؛ روز به روز بیشتر می شد .اما، باز در اصل قضیه فرقی نمی کرد ، چون بلافاصله زنگ بعد؛ همه چیز فراموش می شد و اوضاع به حالت عادی بر می گشت و بچه ها دوباره نیمکت ها را پر می کردند .

با این که پنج ماه از سال تحصیلی می گذشت و بارها این اتفاق افتاده بود ،اما قصه هم چنان ادامه داشت، قصه ای که حالا دیگر به اوج رسیده بود و هیچ کس حاضر نبود، آن را نشنیده بگیرد . زیرا این قصه یک مجموعه سی و سه قسمتی از شخصیت هایی بودند که در قالب هم کلاسی روی یازده نیمکت سه نفره کنار دست یک دیگر می نشستند و طول ساعاتی را که قرار بود با هم باشند راوی یک عشق خیابانی بودند که کمتر از پنج دقیقه باید به گوش همه ی بچه های کلاس می رسید.

جالب این که چشمه ی این آب گل آلود ، من بودم و می دانستم هر کدام از این بچه ها چه نقشی دارند و چگونه مثل بوقلمون باید رنگ عوض کنند و تا مدت ها ، حریف را به بازی بگیرند . حالا دیگر بستگی داشت به قابلیت و زرنگی خودشان که اشتباه نکنند و فریب نخورند . نقش من هم یک نقش سری و فوق العاده کلیدی بود، زیرا من وظیفه داشتم برای معشوقه یا دوست پسر تک تک بچه ها ، بنا به ویژگی خاصی که از آن ها سراغ داشتم ارتباط مکاتبه ای برقرار کنم . چون به گفته بچه ها من تنها کسی بودم که می توانستم فی البداهه چند نامه را زیبا و عاشقانه بنویسم .

ناگفته نماند که بچه های کلاس ، معمولاً یکدیگر را با اسم دوست پسرها یشان می شناختند ؛ مثلاً مهر نوش را با اسم فرهاد، فیروزه را داریوش و مژگان را خسرو صدا می زدند و تنها من بودم که با اسم خودم ، پروا ، می شناختند و معرف دیگر نداشتم که این هم باز به قضیه جدایی پدر و مادرم ، تصادف مادرم ، بستری شدن پدرم در اسایشگاه و مرگ غی منتظره هر دو بر می گشت و پیرزن ساده و مهربانی به اسم مادر بزرگ که سر پرستی مرا

به عهده داشت و دلم نمی خواست کوچک ترین لغزشی داشته باشم و خدایی ناخواسته انگشت نمای عالم و آدم شوم و به گوش مادر بزرگ برسد.

خلاصه جوان بودیم . هزار عیب شرعی و آتش بازی خطرناکی که ما راه انداخته بودیم و هر وقت آن را به شکلی شعله ورتر می کردیم و به خیال احمقانه خودمان تفریح بود . به هر حال با قهر و آشتی های لوس و بی مزه ای که بهانه اش یک زنگ سکوت بود ، دوباره درون چهارخانه های جوانی لی لی می کردیم و منتظر دور بعدی بازی می ماندیم .

بالاخره سال تحصیلی با همه ی دغدغه هایی که داشت تمام شد. و عشق های خیابانی هم نیمه تمام ماند و دفتر نقد و نسیه قلب ها هم بسته شد.

اما با فرصت به دست آمده ، آغاز فصل دیگری بود؛ فصلی به رویش گل های بهاری و تکرار نم نم باران ؛ چون حالا دیگر من مانده بودم و یک کیسه پر از نامه های عاشقانه ؛ نامه هایی که دوباره یا چند باره خواندنش می ارزید.

یک هفته بعد از اعلام نتایج مدرسه ؛ یعنی درست روزی که آخرین دلواپسی ام را زمین گذاشتم ، کیسه را باز کردم و کف اتاق کوچکم ریختم و شروع به خواندن کردم . خواندن تک تک آن ها برایم تازگی داشت؛ به طوری که بعضی از آن ها را حتی نمی توانستم باور کنم قبلا خوانده ام.

نامه های قشنگی بود که گذشته از یک عشق داغ، خاطرات روزهای با هم بودنمان را ورق می زد و چهره گیرنده یا فرستنده نامه را زمینه ی ذهنم می کردم و به ناچار در باغ رویاهای سبز و زرد و دروغی ، آن ها پرسه می زدم.

یکی از همین روز های که سخت مشغول خواندن نامه تب داری بودم ، ناگافل تصمیم گرفتم همه نامه ها را در یک مجموعه تحت عنوان دختران آنلاین خیابانی که دریچه قلبشان برای همه باز بود ، چاپ کنم تا هم نامه ها یادگاری بماند و هم هشدار برای کسانی باشد که هنوز الفبای دوست داشتن را هجی نکرده اند حرف از عشق می زنند .

یک هفته طول کشید تا انبوه نامه ها را آن طور که دوست داشتم شماره کردم ، حالا نوبت آن رسیده بود که با تایپ شدن یک دست شوند .

بنابراین با کمک ناهید ، صمیمی ترین دوستم ، همه آن ها را که چیزی حدودا دویست صفحه شد ظرف دو هفته تایپ کردیم و بعد از غلط گیری نهایی، فایل متن را گرفتم و با یک تشکر ناب و خالص از او جدا شدم.

دویست صفحه پیربنت از متن نامه ها، نتیجه مطلوب کاری بود که بعد از دو هفته راضی ام کرد. ظاهرا کار خوب پیش رفته بود و تا چند ماه آینده می توانستم نتیجه بهتری از نامه ها داشته باش

پس به امید روزی که که نامه ها چاپ و جلد می شدند با عزمی راسخ به طرف مراکز چاپ و انتشاراتی که در زمینه چاپ کتاب های عمومی سابقه داشتند راه افتادم.

یک روز ، دو روز، یک هفته مثل نوک پرگار دور خودم چرخیدم و هر روز ،خسته و نا امید تر از روز قبل به خانه بر می گشتم ،تا راهی برای باز کردن گره کوری که روی قصه ام خورده بود باز کنم ؛ اما، انگار باز یک جای کار می لنگید ؛ زیرا همه ناشرین نظرشان این بود که کتاب باید با سرمایه کسی که آن را گرد آوری کرده چاپ شود .

فراهم کردن چنین هزینه ی سرسام آوری،نه تنها در توان من نبود،بلکه به دهنم هم نرسیده بود که لااقل پیش زمینه کوچکی از آن را داشته باشم و مثل آدمهای گنگ به چشم آن ها زل نزنم .

هزینه کتاب،تنها یک روی سکه بود و روی دیگرش ؛بچه هایی بودند که وقت و بی وقت ،با تلفن سوهان اعصابم می شدند و یک ریز می پرسیدن چاپ شد؟چاپ نشد؟

من هم به دروغ می گفتم:

_ تا دو هفته دیگر برایتان پست می کنم .

خلاصه این که حسابی کلافه شده بودم . نمی دانستم چه کنم ؟ولی انگار قرار بود چاپ نامه های لعنتی به گونه ای که اصلا انتظارش را نداشتم،تمام شود.زیرا یکی از همین روز ها که زانوی غم بغل کرده بودم و شاید هم از خودم خجالت می کشیدم که نتوانسته بودم کاری به این سادگی را تمام کنم؛تلفتن زنگ زد. با بی حوصلگی گوشی را برداشتم .مینو پشت خط بود که بلافاصله گفت:

_ سلام پروا از کتابت چه خبر؟

_ راستش تا حالا که هیچ کار نتونستم بکنم و نمی دونم،بعد از این جواب بچه هارو چی بدم .

_ می تونم بپرسم مشکلات چی بود که تا امروز کاردت نبریده؟

_ هزینه ،هزینه کاغذ ،مقوا،چاپ چیزی که حتی فکرشم نکرده بودم.

_ خب حالا می خوای چیکار کنی؟

_ نمی دونم ،یعنی دیگه عاقلم به جایی نمی رسه.تو بگو چیکار کنم؟

_ پس حالا که این جور شد ،گوش کن ببین چی میگم ،احسان پسر داییم رو که می شناسی؟

_ تا حالا که ندیدمش .

_ اتفاقا هم دیدیش.هم با صدای خودش و سازش حال کردی.

_ حالا یادم اومد. پسر تپله رو میگی که تو عوسی شیدا سنگ تمام گذاشت؟

_ پس می شناسیش؟

_ منظور؟

_ اون تنها کسیه که می تونه این گره کور رو باز کنه .

_ مگه احسان کارش چی؟

_ تا امروز که کسی سر از کارش در نیاورده ؛ ولی همه کار است. جدیداً از زندایی شنیدم که پوستر و سر رسید و کاغذ کپی و این جور چیزا پخش می کنه . خب حتما با چند تا چاپ چی و چاپ خانه هم دوست دیگه و می تونه یه کارایی بکنه و اون نامه ها رو زیر چاپ ببره و یک کتاب خوشگل خوشگل تحویل بده.

_ خدا از زبونت بشنوه، مینو جون.

_ پس معطل چی هستی؟

_ میگی چی کار کنم؟

_ آدرسی را که میگویم، بنویس خودمم باهات تماس می گیرم و سفارشت رو می کنم.

_ وای باورم نمیشه!

بعد از ظهر همان روز، به آدرس احسان که در حقیقت انتهای یک بازارچه ی تجاری بود، رفتم. از پله های زیر زمین که سرازیر شدم، اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، آگهی کنتکس شده اش با عناوین، تایپ فوری، پیرینت رنگی، کارت ویزیت و چاپ آگهی ترحیم نیم ساعته دیده می شد. چشم چرخاندم، تا عکس های تبلیغاتی که وصله دیوار شده بودند را ببینم که هم زمان در کوچکی را که پوستر یکی از هنر مندان سینما را از وسط نصف کرده بود، باز شد و پویا، با همان تیپی که قبلاً دیده بودم، میان چارچوب در ایستاد و با تعجب گفت:

_ به به پروا خانم! چه عجب؟

_ راستش اومدم، ببینم ...

_ مینو همه چی رو برام گفته، سی دی رو ببینم کافیه.

با عجله در کیفم را باز کردم و سی دی را بر داشتم و به طرف او گرفتم و گفتم :

_ اینم سی دی... پیرینتشم گرفتم.

سی دی را گرفت و گفت :

_ اشکال نداره تا فردا همین موقع پیشم باشه؟

_ نه . چه اشکالی داره! در عوض خیلی خوشحال می شم، نظرتان را در مورد نامه ها بدونم .

_ حالا چرا نمی شینی؟

__ یعنی امیدی به چاپش هست؟

__ راستش من یک ذره مشکل پسندم. از کاری خوشم بیاد، زیر چاپه ، حتی اگر ضرر کنم .

به سمت در خروجی چرخیدم و گفتم :

__ مطمئنم که از نامه ها خوشتون میاد .

__ امیدوارم این طور باشه.

__ پس دیگه مزاحمتان نمیشم .

__ این جور که بد شد الاقل یه چایی...

__ ممنونم باشه یک وقت دیگه.

__ یعنی قابل نمی دونید؟

__ راستش،قضیه این کتاب حال و حوصله برام نداشته.

__ هر جور که شما راحتی .

__ پس با اجازتون رفع زحمت می کنم .

__ خوش امیدید.

__ خداحافظ شما.

با عجله خودم را از پله ها،بالا کشیدم و راه آمده را دوباره برگشتم ؛ اما با این تفاوت که همه ی حواسم را با سی دی نامه ها جا گذاشته بودم و دلواپس نتیجه ای بودم که فردا باید می گرفتم.

اصلا نمی دانم چرا موضوع چاپ نامه ها،این قدر برایم مهم شده بود که دل به تماشای سریالی هم که دوست داشتم ،نمی دادم ؛ولی ظاهراً چاره ای جز بیست و چهار ساعت انتظار نبود . انتظاری که ریشه در خواسته هایم داشت و ثانیه ،ثانیه هایش رویا های شیرینی بود که مرا با خود تا سرزمین رویاهای سبز می کشید .

بالاخره لحظه های گره خورده باز شدند و ساعت موعود رسید . دوباره ،از پله های زیر زمین کدایی سرازیر شدم و هنوز پا از آخرین پله برنداشته بودم که صدای احسان ،در گوشم پیچید و گفت :

__ تبریک ... تبریک ...

حالا دیگر رو به روی میز رسیده بودم که ادامه داد:

_ محشر بود! شاهکار ادبیات ایران! تا حالا این جور چیزی نخونده بودم. اصلا فکرشم نمی کردم، چندتا بچه مدرسه ای، تونسته باشن این قدر عاشقانه بنویسند که آدم بره تو هیروت و خودشم، ه*و*س نوشتن به سرش بزنه. باور کن، عاشق شدم.

_ یعنی... یعنی حاضرید چاپش کنید؟

_ این یکی که چاپ میشه هیچ اباید جلد دوم و سوم این نامه ها هم چاپ بشه.

اشکم سرازیر شد و گفتم:

_ هنوز باورم نمیشه؛ نمی تونم باور کنم!

ناغافل صدلی اش را چرخاند و هم زمان گفت:

_ حالا می مونه هزینه کتاب ...

شادی ام فرو کشید و اشک شوقم خشکید. اما بازم فرصت حرف زدن به من را نداد و گفت:

_ عرض کردم، می ماند هزینه کتاب که اونم 50 درصدش رو حاضرم، خودم پرداخت کنم.

لبم به خنده باز شد و آهسته گفتم:

_ این حرف رو جدی گفتید؟

_ معلومه که جدی گفتم. به جون مادرم اگر الان داشتم، کل هزینه رو می دادم.

_ با این حساب 50 درصد دیگه میمونه.

_ که ظاهرا سهم شما میشه.

_ خوبه؛ خیلی خوبه! یه فکری براش می کنم.

_ سوخت و سوز داره، تا ریال اخرش بر می گرده.

_ مهم این که کتاب چاپ بشه.

_ راستش منم نظرم همین بود، خواستم ببینم شما چی می گید؟

_ غیر از تشکر نا قابل چی دارم، بگم؟

_ بگید با امضای خودتان، یک جلد از اون کتاب ها را به من هدیه میکنید.

_ یک جور صحبت میکنید، مثل این که واقعا چاپ شده؟!

__ سهم شما برسد ، تا دو هفته دیگه با چشماتون تو ویتترین کتاب فروشی اون رو می بینید.

__ خوب شد این را گفتید؛ سهم من چقدر میشه ؟

__ حساب می کنم تلفنی به عرضتون می رسونم .

__ پس لطفا...

کارت ویزیتی را به طرفم گرفت و خیلی جدی گفت:

__ به این شماره واریز کن .

کارت را گرفتم و مثل کسی که همه دلواپسی هایش را زیر پا گذاشته باشد ، با یک خدا حافظی از او جدا شدم.

فردا آن روز ، طی تماس تلفنی کوتاهی که احسان با من داشت ، رقم مورد نیازی را که سهم من بود اعلام کرد که بی چون و چرا باید ، آنرا می پذیرفتم اما ، شنیدن رقم کوچکی که شاید برایم کمتر از یک گنج نبود ، چنان درجه حرارت بدنم را بالا برد که گونه هایم را سرخ کرد . بی اراده ، به مسکن پناه بردم و خوابیدم؛ ولی بعد از یک ساعت که بی هدف چشم به تیرک های چوبی سقف دوختم ، بلند شدم ، چون چاره کار سکوت و به خود پناه بردن نبود و باید برای آشی که پخته بودم ، روغن داغ می کردم .

بنابراین به جای بغل کردن زانوی غم ، بعد از خواب نیم روز مادر بزرگ با یک قوری چای زعفران به سراغش رفتم که البته با دیدنم ، تعجب کرد و گفت:

__ باز چه خبر شده ، نوه گلم ؟

سر روی سینه اش گذاشتم و او را بوییدم و گفتم :

__ دلم گرفته ، فکر کردم اگه یه اسنکان چای با هم بخوریم و گپ بزنیم ممکنه آروم شم.

__ خوب کردی امی دونی که منم این جا غیر از تو هم زبونی ندارم . ولی باز به خودم اجازه نمی دم مزاحمت بشم ، مگه این که خودت بخوای . آخه با این که هم زبونیم باز زبون هم دیگه را نمی فهمیم و ممکنه تو از حرفای من خسته بشی...

__ این حرفا چیه مادر بزرگ ؟ من که غیر از شما توی دنیا کسی رو ندارم .

__ ولی تو امروز همین طوری سراغم نیومدی.

__ پس معلوم شد ، اگر سکوت هم بکنم شما باز هم زبون من رو می فهمید.

دستی به موهایش کشید و گفت:

_ اگر قرار بود نفهمم که اینا این جور سفید نمی شدند . حالامی خوامی بگی چی شده ،یا باز می خوامی این شاخه و اون شاخه ببری و عذابم بدی؟

_ راستش به مقداری پول احتیاج دارم .

با اشاره به صندوقچه ای که زیر تخت خواب بود،گفت :

_ از مال دنیا ،فقط همین ها رو دارم .حالا اگه می دونی گره ای باهاش باز میشه ،ببر بفروش . تا اون زمانی هم که بخوامی عروس بشی خدا کریمه . کسی از فردا نیومده .

_ ولی شما اون طلا ها رو خیلی دوست دارید. یادگار اجدادتون بوده ،تا حالا چند نسل باهاش عروس شدن ؛ حیفه .

_ خب میگی چی کار کنم ؟ زر سرخ، مال روز تنگه ،اگه امروز نشه باهاش کردی کرد، فقط زیوره . ولی اگه شد ،مشکل گشاست که فکر می کنم ،بهتره .

_ الهی قربون شما مادر بزرگ خوبم برم.

حوالی غروب به خواست مادر بزرگ ،گوشواره و گردنبند و النگوهای بی را که از اجداد مان به امانت مانده بود، داخل کیسه قرمز مخملی کوچکی ریختم و آن را با همه ی خاطراتی که داشتند، با خود به بازار بردیم و به چند بسته اسکناس درشت تبدیل کردیم و مثل کوه برفی که همسایه اش، خورشید شهریوری باشد ،به طرف خانه مادر بزرگ راه افتادیم و هر کدام به گونه ای در لاک خود فرو رفتیم .

با شروع کار روزانه ی شبی منجمد که ستاره ها یش را برای گرم کردن ماه، سوزانده بودیم ،آخرین نفری بودم که انتهای صف بانک ...شعبه... جا گرفتم و مبلغی را که همراه داشتم به حساب شماره ...احسان...واریز کردم و باعجله خودم را به محل کارش رساندم و در حالی که هنوز نفس نفس می زدم ،رسید مشتری را روی میزش گذاشتم و با غرور کودکانه ای گفتم:

_ این هم از سهم من.

خیلی عادی و بی اعتنا به رسید پولی که در حقیقت ،به بهای از بین رفتن هویت خانوادگی ام تمام شده بود ، نگاه کرد و با اشاره به تلفنی که روی میزش بود گفت :

_ اتفاقا چند دقیقه پیش با شیراز تماس داشتم . ظاهرا کتاب مجوز چاپ گرفته و این مجوز تنها در اختیار گردآورده قرار می گیره .

_ اگر شما وکیل من باشید، چی؟

_ چون این کتاب گرد آوری شده، نه ؛ ولی اگر شخصا مولف بودید ،حتما یک راه دیگه ای داشت .

_ یعنی واقعا هیچ کاری نمیشه کرد ؟

خیلی اهسته و شمرده گفت:

_ به نظر این حقیر اسان ترین راه این بریم شیراز و برگردیم.

_ اخی چه طوری؟! ایه مادر بزرگم چی بگم ؟

_ بگو مینو تصادف کرده ،میخوای دو روز پرستار اش باشی، شماره این جا را هم بهش بده. زنگ که زد ،منم براش اشک می ریزم.

_ ای بابا! یه طور میگی که انگار قرار بریم . انگلیس، تا مادر بزرگ بنده خدا بخواد بفهم چی به چی ،برگشتیم.

_ پس لطفا فرصتم بدید، ببینم چه کار می تونم بکنم. آخی من غیر از این پیرزن کسی رو ندارم که بخوام بعدا بهش پناه ببرم.

_ حرفی ندارم. ولی گفته باشم که یک هفته بیشتر وقت نداریم و اگر، دیر برسیم مجوز باطل میشه و دیگه هم صادر نمیشه .

ظاهرا به بن بست رسیده بودم و باید، چشم بسته آنچه را که می گفت ،قبول میکردم ؛ زیرا ،این بازی را من شروع کرده بودم و حالا که به خیال خامم داشت تمام می شد، باید به تنهایی کلید هزار قفل بسته می شدم و موانع احتمالی را از بین می بردم .

اما، با این حال باز دو روز طول کشید ،تا توانستم آنچه را اتفاق افتاده بود، مثل یک قصه برای مادر بزرگ به حقیقت بگویم و او را به ظاهر راضی کنم. ولی سکوت و حالت چشم هایش حرف از یک فاجعه می زد و چیزی را که او در خشت خام می دید، من قادر نبودم حتی در آینه ببینم.

خلاصه صبح روز سوم ،ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه با برنامه هایی که از عصر روز قبل تدارک دیده بودیم ،با دو بال آهنی بزرگ ،آسمان میزبانمان شد .

و یک ساعت بعد در هیاهویی با او شانه به شانه شدم که غربت را از یاد ببرم و او را دایه ی دلسوز تر از مادر دانستم. زیرا بی اندازه احساس بی کسی می کردم و می ترسیدم شاید ، همین امر باعث شده بود اوضاع بر وفق مراد شیطان باشد .

خلاصه ساعت یازده بعد از سه ساعت دلواپسی و بی هدف دویدن ،دنبال مجوز کتابی که اصلا وجود نداشت ،خسته و نفس بریده روی یکی از نیم کت های میدانی حوالی ساختمان ارشاد ،کنار دست او نشستیم که بی مقدمه گفت:

_ نمی دونم چرا این جور شد .

با بی حوصلگی گفتم:

_ راجع به چی حرف می زنی؟

_ راجع به پیرینت نامه ها و مجوزی که قرار بود، شخصا امضا بدی و اونا رو بگیری.

_ ولی این جور که متوجه شدم، اصلا پیرینت وجود نداشت، که بخواد، مجوز صادر بشه.

_ خب منم از همین حالم گرفته دیگه! پس چرا وقتی تلفنی دنبال قضیه بودم...

_ با همه این حرفا حالا باید چیکار کنیم؟

_ راستش نمی دونم! یعنی موندم چی بگم، اگه بخوایم با پرواز شب بر می گردیم...

-ولی اخه تا پایان وقت اداری، فرصت داریم که یه بار دیگه بریم سوال کنیم. آخه شاید اون قسمتی که نامه

شهرستانی ها میاد، با مرکز فرق می کنه

از جا بلند شد و گفت :

_ پس صبر کن با دوتا لیوان آب میوه خودمون رو بسازیم و بعد بریم

_ بهتر نیست اول بریم دنبال کارمون و بعد

_ چند دقیقه بیشتر وقت نمی بره

و با اشاره دست، ادامه داد:

_ اون جاست . الان برمی گردم .

و با عجله از من فاصله گرفت و رفت . بعد از خوردن لیوان بزرگ آب میوه ای که واقعا به آن نیاز داشتم پا به پای او

از جا بلند شدم و راه افتادم . اما انگار آدم سابق نبودم . سنگین شده بودم . دلم می خواست دوباره می نشستم که

هم زمان دانه های درشت عرق روی پیشانی ام جوشید و لرزش خفیفی هم در پاهایم احساس کردم . به ناچار

گفتم :

_ آقا احسان ، حالم خیلی بده!

_ یعنی چی تو که تا چند دقیقه قبل ...

دستم را به طرف او دراز کردم و گفتم:

_ لطفا کمکم کن تا ابی به دست و صورت ام بزنم ...

_ ای بابا! انگار مسموم شدی !؟

_ نمی دونم چه مرگم شده !

_ م یخوای بریم خانه خواهرم ؟

_ پس کارمون چی میشه؟

_ فعلا که سلامتی تو از هر کاری مهم تر.

_ نمیخوام مزاحم کسی باشم. بذار چند دقیقه بشینیم شاید حالم خوب شد.

_ این حرف ها چیه می زنی؟ خونه خواهرم تا اینجا ده دقیقه فاصله داره و فرصتم نداد و فرداد زد:

_ تاکسی دربست..اما من واقعا خواب بودمو دیگه چیزی نفهمیدم .

وقتی چشم باز کردم ، قصه نامه ها تمام شده بود و حالا ، نام خودم ، پروا قصه گو، بود که باید برایش جواز کفن ودفن صادر می شد؛ زیرا دیگر مرده بودم و باید دور از چشم همه در گودالی چال می شدم که بی هویت می ماندم .

شاید هم اگر قصه می شدم ، برای دیگران لااقل عبرت می شدم ؛ چون همان زمان که هنوز در هیروت به سر می بردم کم کم متوجه شدم که مثل درخت سرما زده زمستان ، پوششی برتن ندارم و دختر پاییزم و از زالویی که با داندان ه*و*س حیثیتم را تا آخرین قطره مکیده بود باز داشت با چشم شیشه ای دوربین کوچکش از شکسته هایم فیلم می گرفت . خجالت می کشیدم ؛ زیرا او می خواست بعد از این هم با مدرکی که داشت ، برای همیشه کنیزش باشم و راز نامه هایی که هرگز چاپ نمی شدند را با خود به گور ببرم و تا ابد قربانی بمانم .

اما انگار هنوز هم فرصت داشتم زیرا همان زمان که من با احسان به شیراز امدم ، مادر بزرگ از یکی از اشناها خانوادگی که وکیل بوده کمک می خواهد و متوجه می شوند که احسان چه ادم حیوان صفتی هست ، از احسان شکایت می کنند اما کاش زود تر پیدایم می کردند زیرا این خاطره شوم همیشه در ذهنم حک شده و با عذاب زندگی می کردم ؛ ولی حضور مادربزرگ و صحبت های وکیل و مشاوره خیلی کمکم که به زندگی عادی برگردم و باز سرنوشتی نا معلوم در انتظارم بود.

((فصل سوم پروا))

بخش دوم: جوانی

_ شرعی! شرعی! دیوونم کردی! چه قدر نق می زنی؟

_ مگه چی گفتم؟ که این جور می کنی؟ خب میگم...

_ یک سال گفتمی و منم شنیدم.

_ ولی یک مرتبه عمل نکردی.

_ دلم نخواست.

_ خوب منم دلم نمی خواد دیگه با تو زندگی کنم .

_ اتفاقا این حرف رو منم می خواستم بگم.

_ حالا که گفتی ؛عمل کن و نجاتم بده .

_ پس بشین تا دوستانه این مسئله رو حل کنیم .

_ تکلیف پناه چی میشه؟

_ معلومه ،به من می رسه.

_ تو می تونی با دوستانات خوش باشی ،اما من بدون پناه می میرم .

_ آره راست میگی ،ولی گاهی از خودت پرسیدی که چرا شب تا صبح می شینم پا به پای اونا بازی می کنم.

_ چون قمار رو دوست داری و باهات بزرگ شدی .

_ نه!چون تو رو دوست ندارم و می خوام جای دیگه ای سرم گرم باشه.

_ پس چرا بین دخترا فامیل من رو انتخاب کردی،تو که شرایط من رو می دونستی؟

_ تو انتخاب بابا بودی که اگه نه می گفتم اون باغچه به من نمی رسید .

_ آخه چرا من!؟

_ چراکه نه؟!چون سادات خانم ، مادبزرگ جناب عالی،عشق قدیم بابا بود که یک ماه بعد از عروسی من وتو،اونا

هم لیلی ومجنون شدن و به مراد دلشون رسیدن .

_ پس من فقط طعمه بودم؟

_ طعمه بودی و باز طعمه م یمونی .

_ یعنی چی؟

_ یعنی این که تو بخوای ،یا نخوای ما از هم جدا می شیم و یک راز بین خودمون می مونه و به گوش فامیل نمی

رسه.

با تعجب گفتم:

_ چرا؟

__ چون اگه به گوش بابا برسه ، داغ اون کارخونه به دلم می مونه.

__ بالاخره چی؟ شاید یک روزی ...

__ یادت باشه همان روزی میشه که پناه ازت می گیرم .

__ یعنی ... یعنی پناه مال من می شه؟

__ حضانت پناه با منه، اما به رسم امانت تا وقتی که رازمون فاش نشده ، پیش تو می مونه.

خیلی جدی گفتم:

__ حتما فکر این هم کردی که من و پناه بعد از این چه جور باید زندگی کنیم؟

__ تو با ان مهریه سنگینی که از من می گیری ازادی هر طور مایلی زندگی کنی.

__ پس با این حساب ، قصه ی این زندگی تمومه و باید از فردا شروع کنیم .

به راحتی یک لیوان آب خوردن، سفره ی به ظاهر خوشبختی را جمع کردیم و دو هفته بعد به صورت توافقی از هم جدا شدیم و این میان تنها من بودم که بعد از امضا دفتر طلاق ، بی صدا شکستم و از پله ها سرازیر شدم . سالار هم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود، پیپ آبنوسش را روشن کرد و در حالی که به طرف بنز صفر پلاک نشده اش می رفت، گفت :

__ موقتا می تونی برگردی خونه ، تا وقتی که سروسامان بگیری و بری دنبال زندگیت .

ظاهرا چاره ای جز این نداشتم . بنابراین او را بی جواب گذاشتم و مثل بره دنبالش راه افتادم و به خانه ای برگشتم که تا دیروز، قبله گاهم بود و امروز برایم قربانگاه شده بود؛ زیرا به محض این که پا به ساختمان گذاشتم، صدای موسیقی ، همراه با بوی مطبوع ماهی سرخ شده که غذای مورد علاقه سالار بود ، مثل غباری سنگین روی شانه هایم نشست و بلافاصله حدس زدم این جا چه اتفاقی افتاده که همزمان ، خانمی سفید پوست و قد بلند با موهایی خرمایی که تقریبا نیمه عریان بود، پا از چارچوب آشپزخانه ، بیرون گذاشت و گفت:

__ خوش امیدید .

ناباورانه به طرف او چرخیدم که ادامه داد :

__ اسمم شراره است ، حتما سالار در مورد من با شما صحبت کرده و حالا دیگه، متوجه شدید من کی هستم و به چه دلیل اینجا هستم ؟

مودبانه گفتم:

__ سالار چیزی به من نگفته، شاید هم لزوم ندانسته با من صحبت کن به هر حال خوشحالم که می بینمت...

__ پروا خانم، تو قمار زندگی، یکی می بازه یکی می بره امن تقصیری ندارم. بهتر این مدتی که قراره با هم زندگی کنیم، سوهان روح هم نباشیم. حالا بفرمایید ناهار...

پناه را که تا آن لحظه روی دستم خواب بود، به اتاقش بردم، او را آهسته و آرام خواباندم و خودم نیز کنار دستش خوابیدم و سر زیر بالش بردم و مثل کسی که داغ یک فامیل دیده باشد، در عزای از دست دادن، مرد زندگی ام؛ گریستم و هق هق کردم، اما هنوز نمی دانستم به چه جرمی باید این گونه تاوان پس می دادم.

به هر حال ناخواسته، اتفاقی افتاده بود و من بازی خورده بودم و بعد از این باید، به تنهایی ارا به زندگی ام را می کشیدم، بنابراین از همان لحظه که قفل اتاق پناه را باز کردم، با توکل به خدا، تصمیم گرفتم تا آخرین نفس مردانه بایستم و پناه را بزرگ کنم...

انگار شانس هم با من یار بود؛ زیرا، گذشته از این که صبوری ام به نهایت رسیده بود و م ی توانستم دیده ها را نادیده بگیرم، در همان یک هفته اول، با کمک پیرمردی که مشاور املاک سیار بود؛ آپارتمان مسکونی -تجاری نوسازی را با دو دهنه مغازه بزرگ که یک میدان و چند خیابان، پایین تر از محل سکونت فعلی ام بود، قولنامه کردم و اواخر هفته دوم، بی خداحافظی از زندگی نفرین شده ام پا بیرون کشیدم تا زندگی تازه ام را با معصومی که بازیچه ی روزگار شده بود؛ تجربه کنم.

زندگی زیر سقف تنهایی و بی هم زبانی، چیزی جز فریاد سکوت نداشت و فقط صدای گریه پناه بود که امروز را به فرداها گره می زد. من هم خیلی زود، وضع موجود را پذیرفتم و با آن انس گرفتم. زیرا چاره ای جز این نداشتم و باید زندگی می کردم.

قدم اول حفظ ظاهر قضیه بود که با چند تماس کوتاه تلفنی حل شد. قدم دوم مختصر وسایل مورد نیاز بود که آن ها را هم تهیه کردم و بعد به گمان این که سهمم از زندگی همین بوده پا به پای ثانیه های زمان قدم برداشتم.

اما خیلی زود از وضع موجود خسته شدم و دوست داشتم، به گونه ای خودم را سر گرم می کردم، یک روز، دو روز، یک هفته مدام کارم فکر کردن بود. تا این که بالاخره جرقه ای ذهنم را روشن کرد و تصمیم گرفتم، با توجه به مدرسه دخترانه ای که نزدیک آپارتمانم بود، از مغازه ها برای فروش لوازم التحریر استفاده کنم.

تقریباً کار ساخت دکور و قفسه ها و فراهم کردن بیش از صد قلم جنس یک ماه طول کشید. تا این که بالاخره صبح چهارشنبه یکی از همین روز ها، با دود کردن یک طرف اسپند کرکره مغازه ها را بالا زدن و با یک بسم الله ... شروع کردم.

ناگفته نماند که در طول این مدت، هرروز به شکل وبهانه ای، با یکی از فامیل ارتباط حضوری یا تلفنی داشتم. زیرا سعی داشتم تا آن جا که امکان دارد، قضا جدایی من و سالار محفوظ بماند و یازل زندگی ام به هم نریزد. هر چند که کار ساده و آسانی نبود اما چون من نمی خواستم، آنچه را داشتم از دست بدهم، مجبور بودم

صبورانه تحمل کنم و با شگردهای ظریف زنانه هر روز به شکلی جدول عمودی افقی هستی ام را پشت سر هم بچینم که البته در این راه خدا همیشه یاری ام می کرد و من جز شکر و سپاسگزاری کاری از دستم ساخته نبود. خلاصه، زندگی و کاسبی در کنار هم، رنگ تازه ای گرفت که برای هر شکسته ای مثل من، مومیایی بود زیرا، حالا دیگر نه تنها همه ی وقتم پر شده بود. بلکه فروش لوازم التحریر و آدم های تازه ای که هر روز به نوعی با آن ها برخورد داشتم چنان با روحیه ام جور بود که درد تنهایی ام را ذره ذره فراموش کردم و تا آن جا با بچه ها بی که اکثرا مشتری ام بودند، هم رنگ شدم که اگر یک روز آن ها را نمی دیدم، دلتنگ می شدم و شاید، همین وابستگی کمکم کرد؛ خودم را گم کنم و چنگی به گذشته نزنم.

به هر حال زندگی با طعم طلاق و برچسب بیوه بودن، چنان به ذائقه ام خوش آمده بود که دیگر حاضر نبودم، به هیچ قیمتی همسر داری کنم، چون به شخصیتی دوگانه تبدیل شده بودم و چیزهایی را تجربه می کردم که اگر این اتفاق نمی افتاد، هرگز به آن چه امروز رسیده بودم، نمی رسیدم.

پناه هم در این میان، سهم خودش را داشت. حالا دیگر می توانست بنشیند، بخندد و برایم بهترین مونس دنیا باشد، به طوری که اکثر اوقات، پشت پیشخوان شیشه ای مغازه، روی کالسکه اش می نشست و چشم به بچه ها می دوخت و آن ها را تماشا می کرد و قصه ی بودن و بزرگ شدنش را با من نصف می کرد...

بچه ها هم هر کدام به شکلی با او ارتباط برقرار کرده بودند یکی او را موش موشک صدا می زد و دیگری پیشی خانم و بعضی ها هم خاله ریزه که این نیز به تنهایی، قشنگ ترین لحظه ها را برایم پر می کرد.

اما، چرا سایه ی سالار را مثل جغد شوم روی زندگی ام مدام حس می کردم؟ معمایی بود که قادر به باز کردن هزار توده گره خورده اش نبودم و شاید همین خیال بود که روز به روز نگرانی ام را بیشتر می کرد و می ترسیدم خوشبختی ام رویا باشد و یک شب سراب شود

ولی مگر چاره ای جز ادامه قصه داشتم؟! پس باید همه چیز را به بی خیالی می سپردم و از کنارش می گذشتم که صد البته این همان راه درستی بود که باید چشم بسته می رفتم.

رفتم... رفتم و هفت خوان تجربه را پشت سر گذاشتم و کوله بار زندگی را تا آن جا کشیدم که سالگرد تولد پناه را جشن گرفتم. پناه ای که حالا دیگر شباهت زیادی به سالار پیدا کرده بود و با زبان بی زبانی، به من می فهماند که پشت این پرده رازی است و دیر یا زود، سالار را از من می خواست.

قطار زندگی روی ریل عادت ما را با خود به نیمه های دوم سال برده بود و باز هم داشت، پیش می رفت که ناغافل آسمان ذهنم را ابرهای تیره وحشت گرفت و سایه ی ترس مثل بختک روی زندگی ام افتاد به طوری که یک دفعه تصمیم گرفتم و کار را تعطیل کردم و شبانه پا از آپارتمان بیرون گذاشتم و به طرف ترمینال مسافری راه افتادم

و این در صورتی بود که هنوز هدف مشخصی نداشتم روی یکی از نیمکت های انتظار نشسته بودم و چشم به آدم هایی که مثل مورچه اطراف اتوبوس ها می چرخیدند، داشتم که پیرزنی کنار دستم نشست و بی مقدمه گفت:

_ ننه تو هم زوار اقا امام رضایی؟

بی اراده گفتم:

_ اگر خدا قبول کنه.

لبخند زد و گفت:

_ پس همسفریم.

خیلی زود رنگ مسافر گرفتم و زوار شدم و بیست و چهار ساعت بعد به اتفاق پیرزن پا به خاک خراسان گذاشتم و در مهمان پذیری که نزدیک حرم بود، یک هفته با مونس کوچکم ماندم و دل به عشق آقا روشن کردم و با روحیه سبزی برگشتم و دوباره دفتر بودن را ورق زدم.

هفته آخر سال تحصیلی که بچه ها در تب و تاب امتحانات بودند ، برای من هم فصل تازه ای از شکفتن بود ، زیرا ، یکی از همین روزها که دلتنگی سراغم آمده بود و بی حوصله شده بودم با پیشنهاد غیر منتظره یکی از همسایه هایم رو به رو شدم که گفت :

_ شنیدم قصد دارید اینجا را بفروشید؟

به شوخی گفتم:

_ البته اگر یک مشتری خوب پیدا کنم.

_ پس بهتره از ما ردش نکنید

- یعنی شما؟

- کافیه قیمت بدید و قرار بذارید.

- به همین سادگی!؟

- شما فروشنده اید ما خریدار ، این یعنی یک معامله ی شیرین

- باشه، حرفی ندارم، فردا...

- بهتر نگران هیچی نباشید .خودم و پسر همه چی رو تا پای دفتر خانه و امضا آماده می کنیم.

- ولی آخه...

- عرض کردم که شما فقط کافیه قیمت بدید.

باز به شوخی ده برابر قیمت دوسال قبل را دادم .

در حالی که از من فاصله می گرفت ،گفت:

- قول معامله را به ما بدید و تمام شده بدونیدش.

دو هفته بعد درست مثل فروش یک دفترچه یادداشت ،شاید هم ساده تر از آن،آپارتمان تجازی را فروختم و بعد از گرفتن وجه توافقی ،دفتر و سند را امضا کردم و رفتم تا با فرصت چهار ماهه تخلیه ،چاره ای برای سرمایه هنگفتی که به طرز معجزه آسایی به چنگم افتاده بود و آینده ای که در پیش داشتم و مسئولیتی که به دوشم بود،ببندیشم.

چند روز با خودم کلنجار رفتم ؛ زیرا اگر اشتباهی می کردم و احیانا دچار لغزش می شدم ، همه چیز خراب می شد.

بنابراین ،قدم دوم را در حالی برداشتم که ابر آسمان خیالم، دوباره ترسیده بود و چاره ای جز گریز از خودم نداشتم.

این بار هم ناخواسته ،عازم اصفهان شدم تا با ذهنی آسوده زیر آسمانی دیگر،آینده ام را ترسیم کنم.آینده ای که باید آبی نقاشی می شد.

یک هفته اقامت در اصفهان ،انگار پایان همه دلواپسی هایی بود که نتیجه اش، تصمیم آنی و ترک زادگاهم برای همیشه شد، چون حس کردم این جا دیگر زیر ذره بین کسی نیستم و به مرور زمان فراموش می شدم و اجباری ندارم تا پایان عمر با خودم قایم باشک بازی کنم.

بنابراین صبح روز هشتم ، به قصد پیدا کردن محل سکونت دائمی ،پا از هتل بیرون گذاشتم و دست غیبی که تا این جا با من بود و کمکم می کرد، یاری ام نمود تا 3 واحد طبقه اول از مجتمع 9 واحدی نوسازی که نشی ،یک خیابان فرعی بسیار زیبا بود ،با قیمتی مناسب که تقریبا با سرمایه ی من هم تراز شد،قولنامه کردم.

وای! چه لذتی داشت ،زمانی که برگشتم و چوب حراج به زندگی ام زدم و اعلام کردم تا یک هفته ی دیگر آپارتمان را تخلیه می کنم و برای همیشه از ایران خارج می شوم .زیرا یقین داشتم که این خبر دیر یا زود به گوش سالار می رسد.

بالاخره با همه ی دلبستگی هایی که داشتم ،کوچ کردم .اما نه به خاک بیگانه بلکه به زیر تکه ای از آسمان خودم که باز ، وطنم بود.

چند روز اول،نه بهتر است بگویم چند هفته از ماه اول ،همه وقتم صرف خرید جهیزیه ای دیگر شد.این که گفتم جهیزیه ،چون وسایل سه باره ی زندگی ام ،شباهت زیادی به جهیزیه یک نو عروس اصفهانی داشت. نو عروسی

که بودن را نه به عشق یک مرد، بلکه تنها به خاطر " پناه " می خواستم. پناهی که در انتخاب و چیدن تکه تکه های آپارتمانم، سهم اصلی را داشت؛ زیرا نمی خواستم از همسایه ها کمک بگیرم که کسی متوجه شود خانه ام مرد ندارد و این جا یک بیوه زندگی می کند.

وصله خواندن ندارم حوصله نوشتن هم ندارم این همه دلتنگی دیگر نه با خواندن کم می شود نه با نوشتن ... طولی نکشید که اپارتمان قشنگم، بوی زندگی گرفت و سایه مردی که وجود نداشت، موقتا بی رنگ شد و با یاد و نام خداوند دوباره آغاز کردم و با ر*ق*ص ثانیه ها، پای کوبیدم.

دو ماه گذشت ... روز هایی که با ذائقه ام سازگار نبود وحسی غریب مثل افسردگی و بیپرده بودن، عذابم می داد. اوایل ماه سوم دیگر از وقت کشی خسته شده بودم و افسردگی هم داشت، به رنگ خواب از من آدم دیگری می ساخت، که تصمیم گرفتم یک بار دیگر شانس خودم را با کار امتحان کنم.

از صفحه نیازمندی های روزنامه ی پر تیراژ، شروع کردم و بالاخره بعد از چند روز، جست و جو میان هزاران باکس آگهی، تیترا دعوت به همکاری، ترجیحا خانم...تلفن...دریچه چشم هایم را پر کرد. بلافاصله شماره را گرفتم ...

- الو...

صدای مودبانه خانمی از آن طرف خط گفت :

- بله بفرمایید؟

- ببخشید در رابطه با آگهی امروز مزاحمتون شدم...

- همان طور که اشاره کرده بودیم، ما احتیاج به یک نفر خانم سرمایه گذار داریم که بتونن، تمام وقت با ما همکاری کنن.

- می تونم بپرسم...

- لطف کنید، حضوری تشریف بیارید، آدرس ما رو یادداشت بفرمایید...

یک ساعت بعد، جلوی مجتمع پزشکان به همراه پناه از تاکسی که ما را رسانده بود، پیاده شدیم و با نگاهی دوباره به آدرسی که داشتیم، از پیاده رو گذشتیم و بعد از طی پله ها و عبور از زیر چشم الکتریکی، وارد آسانسور شدیم و با اشاره به دکمه طبقه پنجم، منتظر ماندیم.

زنک واحد 21 که سمت راستش، روی تابلو طلایی رنگی نوشته بود، دکتر الهام افراشته متخصص و مشاوره تغذیه را فشردم.

چند ثانیه بعد، در باز شد درست روبه روی ورودی میز خانم منشی قرار داشت که با راهنمایی او پا به اتاق خانم دکتر گذاشتم.

انگار باز همان دوست مهربان، نشانی مهربانی دیگر را به من داده بود که تا این جا آمده بودم. چون به محض این که سلام کردم، از جا بلند شد و با احترام خاصی مرا پذیرفت.

خودم را معرفی کردم. او هم با اشاره دست مرا دعوت به نشستن کرد روی یکی از راحتی ها نشستم بلافاصله رو به رویم نشست و بی مقدمه گفت:

- قبل از هر چیزی بگو مجردی یا متاهل؟

اشاره ای به پناه کردم و گفتم:

- مطعلقه ام؛ با دخترم زندگی می کنم.

- شهرستانی هستی؟

- بودم. ولی حالا دیگه ساکن اصفهانم.

- می تونی سرمایه گذاری کنی؟

- شاید.

- کار ما کار فرهنگیه؛ سرمایه ی آن چنانی نمی خواد، اما با دست خودمون بهشت رو می خریم.

- این که خیلی عالیه!

- باشه ولی بستگی داره سرمایه اولیه که چه مقدار باشد. در حد خرید یه ملک مسکونی که کمتر از 500متر نباشه.

- باز یک سوال می ماند که ان ملک کجا باید باشد؟

- کار فرهنگی که عرض کردم، یه کودکان نمونه مردمی هست که جای خاصی برایش در نظر گرفته نشده.

- نقش من غیر از سرمایه گذار چی؟

- بستگی به توانمندی های شما داره که چی باشه.

- حتما

- نفرمودید قادر به تهیه سرمایه هستید؟

- بله من 3 واحد اپارتمان تخلیه به نام خودم دارم که می تونم ظرف مدت کوتاهی دو واحد از این اپارتمان را به پول تبدیل کنم . یک واحد دیگر برای آینده دخترم ، در مورد توانمندی هم که فرمودید ، فوق لیسانس رشته زبان انگلیسی ، با یک سال کار تجربی دارم که فکر نمی کنم...
- وای خدای من !دیگه از این بهتر نمیشه . به دلیل این که ، این کودکستان ، مستقیما زیر نظر دولت ژاپن اداره میشه که ما قبل از ثبت نام ، باید یکی از نیرو ها که شنایی با زبان انگلیسی دارد را به ژاپن اعزام کنیم ، تا یک دوره دو ماهه را به شیوه کودک یاران ژاپنی ، بگذرانند که قطعا شما ان شخص هستید مشروط به این که مکان مورد بحث تا یک ماه دیگر شخصا به نام شما خریداری شود.
- باور کنید جوری غافلگیر شدم که نمی دونم، چی باید بگم.
- پس اجازه بدید عرض کنم ، با توجه به محدود بودن وقت، چنان چه از نظر مالی کسری داشتید روی من حساب کنید تا انشاءالله زودتر از زمان به نتیجه برسیم.
- با صدای پناه که گفت:
- مامان آب میخوام.
- رو برگرداندم که ادامه داد:
- از این به بعد هر کاری میکنی هر شب برام گزارش کن.
- از جا بلند شدم و همزمان در ذهنم کلمه ها را چیدم تا بگویم :
- شما یک فرشته ای که، فرصت نداد و گفت:
- حتما فکر گذر نامه واسه خودت و کوچولوی نازتم باش .
- دست پناه را گرفتم و در حالی که اشک شوق چشم هایم را پر کرده بود، جمله قبلی ام را به زبان آوردم و گفتم:
- شما یک فرشته هستید.
- و بلافاصله از اتاق بیرون رفتم و دقایقی بعد ساختمان را با پناه ترک کردیم . آسمان دلم روشن شده بود و به یقین دست غیبی که همواره مثل کودکی دستم را می گرفت و دنبال خود می کشید ، رسیده بودم و ایمان داشتم که پایان قصه ی امروز ، بی تردید ، فردایی سبز سبز است.
- بنابراین ، از همان لحظه جست و جوی بی وقفه را از آژانش املاکی ها، تاصفحه نیازمندی ها و دست نوشته هایی که در این رابطه به در و دیوار معابر عمومی چسبیده بود آغاز کردم تا این که بالاخره بعد از دو هفته نفس گیر قفل معما با نفسی مسیحایی که شاید پاداش نماز های شبانه ام بود، باز شد و ملک کلنگی فوق العاده زیبایی که متعلق

به یک عده وارث غرب زد بود، سر از ستون آگهی های روزنامه در آورد و من اولین نفری بودم که پا به حیاط اجر فرش گذاشتم و دو روز بعد، با یک درصد پیش پرداخت از کل بها، زیر قول نامه را امضا کردم.

طبق قرار قبلی، جریان خرید ملکی را که 200 متر بیشتر از معیار مشخص شده اش بود، تلفنی به خانم دکتر گزارش کردم و از آن لحظه با فرصت اندکی که بنا به اظهارات وکیل فروشنده ها داشتم، فروش اپارتمان ها را که اولین نوبت آگهی اش همان روز بعد از قولنامه چاپ شد، رأس کار قرار دارم و خیلی ضربتی، هرسه واحد را با یکی دو روز اختلاف فروختم و بعد از گرفتن دو ماه مهلت تخلیه، منتظر ماندم تا بهشت کوچکم استعلام شود.

ناگفته نماند که مبادله ام شیرین بود و نه تنها چیزی کم نیاوردم، بلکه قیمت اپارتمان ها را، به قول واسه ها بیشتر گفتم، توانستم بی آنکه دست نیازی داشته باشم، ثبت را با سند برابر* بنویسم و دفترچه منگوله دار ملک به ظاهر کلنگی ام که در حقیقت نشانی از میراث و فرهنگ گذشتگان به پیشانی اش چسبیده بود با وکالت خودم نیمی را به نام پناه و نیم دیگر را به نام خودم بگیرم.

بعد از این که سند و کلید بهشت را گرفتم، اولین جمله ای که به زبانم آمد گفتم:

_ خدا جونم سپاسگزارم بابت همه چیز .

که پناه با صدای بلندی گفت:

_ مامان بابت چی؟

او را بوسیدم و گفتم:

_ بابت این که یک دختر خوب و خوشگل مثل تو دارم . اول باید به خانم دکتر تماس بگیرم. بعد بریم رستوران غذا بخوریم و اون وقت، دیگه بریم خونه تا تو راحت بتونی بخوابی .

- وقتی بیدار شدم؛ می ریم پارک؟

- اره عزیز دل پروا، اره خوشگلم.

از دفتر خانه که خارج شدیم، از اولین تلفن عمومی با خانم دکتر تماس گرفتم و بی مقدمه، جریان نقل و انتقال سند را به او گفتم .

خیلی خونسرد گفت :

- از همون لحظه اول که تو رو دیدم حدس زدم که باید گوهر قابلی باشی، اما خواستم یک چشمه ازت ببینم .

- شما لطف دارید خانم دکتر.

- واما، از این به بعد قضیه، با منه و ترتیب باز سازی ساختمان و بقیه ی کارها را خودم میدم . تو هم بهتر خودت و واسه یک سفر طولانی آماده کنی.
- شادی کودکانه ام را پنهان کردم و اهسته گفتم:
- هر چی شما بفرمایید، خانم دکتر.
- فدات شم عزیزم باز هم با من در تماس باش.
- خیلی زود، یعنی زودتر از انتظاری که ثانیه هایش عذابم می داد ، برنامه سفر به سرزمین چشم بادامی ها آماده شد و یکی از همان بعد ظهر های کسل کننده پاییزی که حوصله خودم را هم نداشتم ، با صدای زنگ تلفن از جا کنده شدم و گوشی را برداشتم و بی تردید گفتم:
- سلام خانم دکتر.
- چطوری عزیزم؟ خوبی؟
- به لطف خدا خوبم ، شما خوب هستید؟
- راستش زنگ زدم که بهت بگم ، نگران اثاثیه و مدت زمان تخلیه آپارتمان هستم . می خوای چه کار کنی ؟
- نمی دانم چی بگم ! شما پیشنهادی ندارید؟
- یک سوبیت ناز دارم که چند سال داره خاک میخوره اگه دوست داشت باشی، میتونی موقتا ازش استفاده کنی.
- به شرط این که...
- همین اندازه که یک مونس خوب، مثل تو داشته باشم ، یک دنیا ارزش داره.
- خندیدم و گفتم:
- ولی من که دارم میرم.
- مگر قرار تا اخر دنیا انجا بمانی؟! خب برمی گردی.
- هنوز باورم نمیشه!
- نگفتی بالاخره میخوای چه کار کنی؟
- راستش از اثاث کشی و جا به جا شدن، خاطره خوبی ندارم.

- کسی فردا را ندیده. شاید امدی اینجا، خوش است امد و موندگار شدی.
 - باشه حرفی ندارم. ولی فرصت بدید تا سر نماز امشب استخاره کنم.
 - هر جور راحتی. اما، اگر خوب امد، یک زنگ بزن تا کارگر بذارم ان جا را برات تمیز کنند.
- انگار در سرنوشت، همه چیز را از قبل پیش بینی کرده و باید، این اتفاق می افتاد. چون دو روز بعد داشتیم، اثاث کشی می کردم، هنوزم باورم نمی شد که چه طور توانسته ام، پیش نهاد یک زندگی تقریباً شراکتی را بپذیرم و این در صورتی بود که کوچکترین شناختی از خانم دکتر نداشتم.
- سند ملکی را که از چند روز قبل توسط یک شرکت معتبر ساختمانی، باز سازی میشد به اضافه یک سری اسناد شخصی دیگر را جمع اوری کردم و در صندوق پستی ناحیه ... به نام خودم صندوقی گرفتم و آن ها را به امانت گذاشتم.
- یک هفته بعد در انتهای ناباوری، جایی بودم که هرگز در خیالم نمی گنجید. جایی به وسعت همه آرزو هایی که تا امروز داشتم. حالا هتل آپارتمان شش ستاره ساحل، با همه امکانات رفاهی همراه با یک راهنمای ایرانی که خانمی فوق العاده خون گرم و با شخصیت بود. روزی چهار ساعت کلاس در دو نوبت دوساعته و روزی یک ساعت آموزش عملی و روان شناسی گریه و خنده ی بچه ها، از جمله برنامه هایی بود که هر روز باید برای آنها وقت می گذاشتم.
- بقیه ساعات روز را با خانم دو رگه ای که به قول خودش از یک پدر فرهنگی ایرانی و یک مادر ژاپنی بود، سپری می کردم و هر روز به تازه هایی، می رسیدم که باز به ندانسته هایم اضافه می شد!
- گفتمی است که در مدت اقامتم، هفته ای یک مرتبه هم با خانم دکتر تماس می گرفتم و ریز و درشت برنامه سفر را برایش گزارش می کردم و یکی از همین روز ها بود که ناگافل، دلم برای مادر بزرگ و زادگاهم تنگ شد و بعد از گرفتن شماره و سلام واحوال پرسى مفصلی، گفتم که با یک مهندس ایرانی مقیم ژاپن ازدواج کرده ام و قصد دارم برای همیشه این جا بمانم. مادر بزرگ هم که انگار از برنامه جدایی من و سالار خبر داشت، از او و این که چند ماهی است ورشکست شده و سنگ بری و باغ را فروخته و فعلاً متواری است، برایم گفت و دست آخر در نهایت خوشحالی از من خواست که دل به زندگی ام ببندم و هوای ایران و فامیل را از سر بیرون کنم. من هم به او گفتم، چون این جا هزینه تلفن زیاد است، در نتیجه نگران من نباشد و در فرصت هایی مناسب زنگ می زنم و یک سری چیز هایی را که می دانم دوست داری برایت امروز پست می کنم و بعد، با خدا حافظی گوشه را روی دستگاه گذاشتم و فردا قولی را که به او داده بودم عملی کردم تا بلکه با این کار برای همیشه رد گم کرده باشم.
- خلاصه روز ها مثل روز های خوب قصه، یکی بعد از دیگری گذشتند و بی آن که گذر زمان را احساس کنم، به شیرینی خواندن شعر های شاملو و حافظ، زیر سقف خاطره ها گذشت و حاصل جمع روز های ناپختگی ام، تجربه های نای مادرانه ای شد که باخودم برای نسل فردای ایرانی، سوغات آوردم

پرواز، فرودگاه و باز، زیر آسمان وطن و استقبال گرم مردم و مسئولینی که برای دیدنم آمده بودند، غیر منتظره بود. انگار از سیاره ای دیگر آمده بودم.

به عنصر قبلی ام شک داشتم. درست مثل این که به چیزی دیگر تبدیل شده بودم که نمی توانستم خودم را باور کنم؛ ولی چرا باز سالار! خدای من کمک کن. او از من چه می خواهد که باز سراغم آمده؟

آن هم امروز! بی دلیل رنگم پریده و با ترس ملموسی که از چشم هایم پیدا بود، از میان جمعیت او را دنبال می کردم، دنبال حماقت زندگیم، دنبال سایه شوم و خیالی که سایه ام شده و می خواهد، دستم را بگیرد.

خانم دکتر، منجی و حامی ام از همه خوشحال تر به نظر می رسیدند. دیگران هم با پرتاب شاخه های گل احساسات خودشان را ابراز می کردند. اما، این میان منم که از پناه کوچک تر شده بودم و او دستم را گرفته و با خود می برد و وحشت زده، دنبالش می دویدم.

یعنی چه اتفاقی افتاده که این گونه شده ام؟! دللم می خواهد جیغ بزنم، فرار کنم و از او بگریزم. ولی، نه. این جا که کسی نیست و من باز، خیالاتی شده ام و باید، خودم را از پنجه های توهم بیرون بکشم.

زیرکانه، لبخندی به لب هایم چسباندم و ذره ذره، با جماعت هم رنگ شدم که ناغافل، پناه رو به من کرد و گفت:

- مامان پس بابای من کجا؟

و این تعبیر همان چیزی بود که تا چند ثانیه قبل، به شکلی دیگر عذلبم می داد. برای جواب سوالی به این سادگی ماندم و در حقیقت ان را نشنیده گرفتم و تا زمانی که به اتفاق گروه همراه، برای افتتاح محلی می رفتیم که در این مدت حقیقتا قاب کوچکی از بهشت شده بود، با خودم کلنچار داشتم بالاخره به فرشته ام چه پاسخی بدهم؟

عطر زندگی با رایحه دل انگیز و دوست داشتنی اش، این بار به شکلی وزید که توانست، کویر وجودم را معطر کند؛ زیرا مدیریت پرورشگاه با حقوق مکفی و اجاره بهایی که می گرفتم یک طرف و طرف دیگر قضیه زندگی با خانم دکتر بود که خانه و زندگی و از همه مهم تر، دوستی و تجربه هایش را به رایگان در اختیارم گذاشته بود. ولی ای کاش زندگی در همین مدار بسته می ماند و همه چیز به همین شکلی که بود بایگانی می شد.

جواب سوالی را که پناه، برای اولین مرتبه، از من پرسیده بود، هنوز نداده بودم و ذهنم درگیرش بود که یک شب، دوباره بعد از تماشای یک فیلم تلویزیونی بی مقدمه گفت:

- پس بابای من کی می آد؟

آن شب هم باز با یک قصه و لالایی خوابش کردم. اما، بالاخره چی؟ اگر میگفتم، "فلان روز می آید" دروغ گفته بودم و اگر می گفتم "مرده" باز هم دروغ می گفتم و شاید یک روز برمی گشت. ولی به هر حال، نباید او را بی جواب می گذاشتم.

تا این که بالاخره، زمان موعود فرا رسید و یک روز حس کنجکاوی اش گل کرد و چیزی را که من مدت ها پیش راجع به مرد نامرئی خانم دکتر دلم می خواست بدانم، او با شیرین زبانی خاصی از دکتر پرسید

- خاله جون بابای شما کجا رفته؟

دکتر او را بوسید و بعد از سکوتی طولانی گفت:

- چون نمی خوام بهت دروغ بگم، بهتر این سوال دیگه هیچ وقت از من نپرسی.

- یعنی نپرسم که بابای خودمم کجا رفته؟

خانم دکتر با مهربانی او را بغل کرد و گفت:

- خوب حتما یک جایی رفته که تو نباید بدونی.

- چرا آخه من نباید بدونم؟

- چون تو هنوز مامان نشدی.

پناه با اشاره به عروسک هایش گفت:

- یعنی وقتی مامان شدم؛ باید بدونم؟ پس اون نی نی ها چی!

فرصت خوبی بود و بلافاصله دنباله ی حرفش را گرفتم و گفتم:

- راستش بابای تو گم شده .

با تعجب پرسید:

- مگه آدم بزرگا هم گم میشن!؟

- آره عزیزم، این اتفاق ممکن برای هر آدمی بیفته!

- خب چه جوری باید پیداشون کرد؟

نمی دونم. ولی بالاخره یک روزی، یک جایی، یک جوری پیدا میشن.

- ان وقت باز هم دوستم داره؟

- خیلی بیشتر از حالا...

- چرا آخه؟

- چون بزرگ تر شدی و....

- و چی مامان؟
- خوشگلتر شدی.
- شما چی بزرگتر می شین؟
- دیدی خاله جون چی گفت؟
- اره گفت در مورد این موضوع دیگه هیچ وقت چیزی ازش نپرسیم.
- من هم همین رو میگم ، تا روزی که خودش پیدا شه. حالا هم مثل یک دختر خوب بلند شو برو بخواب.
- از جایش بلند شد و با صدای بلندی گفت:
- شب بخیر خاله جون ، شی بخیر مامان. بی ان که منتظر جواب بماند ، به طرف اتاق خواب راه افتاد و رفت.
- انگار بار سنگینی را از دوشم برداشته باشند ، نفس عمیقی کشیدم و به امید این که دیگر همه چیز تمام شده ، برای چندمین مرتبه ، زندگی را با نگاهی دیگر شروع کردم . ان شب تا سپیده صبح ، با خانم دکتر که حالا او را به اسم الهام می شناختم ، به صحبت نشستیم و سفره دلمان را برای هم باز کردیم و آن چه گفتنی بود به هم گفتیم.
- امشب می خوام از مرد نامرئی زندگیم برات بگم.
- فکر نمی کردم هیچ وقت حرفی از همسر تان بزنید .
- شاید دل من هم همدمی می خواست که آن شخص تو هستی.
- مشتاقانه به حرفهای تان گوش میدم.
- اواخر زمستان بود و طبق معمول سال های قبل با نسیمی سرما خورده بودم و داشتم از کلینیکی که تنها یک اتوبان و چند چهار راه از خانه پدرم فاصله داشت ، بر می گشتم که ابرهای پراکنده ، دست به دست هم دادند و ناگافل باران هم شروع به باریدن کرد و صورت یخ زده شهر را خیس کرد.
- که من هم از این بازی بی بهره نماندم و شانه به تازبانه ی قطره ها سپردم که یک دفعه زیر چتری قرار گرفتیم و همزمان ، با صدای آشنا رو برگرداندم که گفت:
- شما باید الان سر کلاس باشی این جا چه می کنید؟
- سلام آقای عابدی...
- ببخشید مزاحم شدم.
- شما لطف کردید. باور کنید اصلا متوجه باران نبودم.

- حدس می زدم .به خاطر همین به خودم جرات دادم که مزاحم شما بشم یا به قول شما لطف کنم.
- می تونم بپرسم شما این جا چه کار می کنید؟ آن هم این وقت روز که باید سر کلاس باشید؟
- راستش...راستش خودم هنوز نمی دانم!آخر کمی کیج شدم .
- با اشاره به ساختمان پزشکان گفتم:
- پس بهتره تا دیر نشده شما هم...
- کار من از این حرف ها گذشته ؛ درد بی درمان گرفتم.
- وحشت زده از او فاصله گرفتم و گفتم:
- یعنی چه؟!؟
- بهتر فعلا چتر من را امانت داشته باشید. بعدا اگر فرصتی پیش امد ،به شما میگم چه بیماری ناعلاجی گرفتم.
- بی اراده چتر را از او گرفتم.او هم بلافاصله با چند گام بلند از من دور شد...
- انگار آن روز باید باران می امد تا چتر بهانه می شد و قشنگ ترین اتفاقی که منتظرش بودم،می افتاد . هر چند که من ، رامتین را
- از یک سال و نیم پیش می شناختم و در مورد نجابت و سر به زیری او،از دوست های دانشگاهم خیلی چیز ها شنیده بودم،اما این اولین مرتبه ای بود که با او هم کلام می شدم.
- اسم حقیقی او ابراهیم منصوری بود.اما،همه او را به اسم رامتین می شناختند؛ زیرا او در حرف زدن ،نگاه کردن ،و راه رفتن خندیدن به گونه ای رفتار میکرد که مثل هیچ کس نبود.
- خلاصه یک پارچه آقا بود که همه ی دخترهای دانشگده منتظر اشاره اش بودند و امروز...
- دو روز بعد ،خارج از چشم همه در آلاچیق سنتی در یک رستوران سنتی مدرن با توجه به این که می دانستم رامتین روستایی است واین جا تنها جایی است که می شود لاقلا چند ساعتی او را داشته باشم قرار گذاشتم.
- عصر زیبایی بود و خورشید،داشت غروب می کرد که همزمان با رامتین که لباس اسپورت سفیدی پوشیده بود ،پا از در ورودی پوبی بزرگی که به سبک درهای کاروانسراهای قدیمی ساخته شده بود ،داخل گذاشتیم .وای چه زیبا و دلنشین بود!بوی خاک و علف های تازه و *ق*ص گلهای شقایق و چادر های محلی و پستی های دست باف و دود کباب بره ایکه فضا را پر کرده بود انگار همه دست به دست هم داده بودند ،تا لحظات رویایی را بسازد و شب قشنگ ما به یاد ماندنی شود.

- ظاهرا پیش غذا نان جو و آش دوغ بود که رامتین با دیدن آن ها نفس عمیقی کشید و گفت:
- هیچ وقت فکر نمی کردم میان این همه آهن و دود، این جور جایی وجود داشته باشد.
 - خواستم بگم، منم فکر نمی کردم یک شب من و تو با هم پای یک سفره بشینیم که دنباله ی حرفش را گرفت وگفت:
 - شما را نمی دانم اما، خودم وقتی این مکان ها را می بینم بیشتر عاشق می شم!
 - آهسته گفتم:
 - عاشق چی؟
 - بهتر بود می پرسیدید عاشق کی؟
 - برای دل، چی، یا باکی بودنش فرقی نمیکنه، مهم فقط عاشقیه.
 - اون عشقی که بی غرض باشد.
 - چه فرضیه جالبی!
 - پس با این فرضیه، عشق یک اتفاق می شد که تو زندگی هر کسی اتفاق نمی افتاد، تا آخرین نفس، برگ برنده ی خوشبختی رو داری و تا جایی که دلش بخواد بازی می کند.
 - جالبه! خب حالا می تونم بپرسم تو این بازی، هم بازی شما چه کسی؟
 - چشم هایش را بست و آهسته گفت:
 - چه کسی بهتر از شما؟! بی اراده گفتم:
 - من؟
 - ما شهرستانی ها حرف اخررا اول می زنیم و زود سر اصل قضیه می رویم .
 - راستش.. راستش هنوز نمی دونم چی بگم!
 - انتظار ندارم همین الان چیزی بگید تا پنج شنبه فرصت دارید که با خودتان خلوت کنید و جواب من را بدهید.

حس عجیبی داشتم! دلم می خواست از جایم بلند می شدم و فریاد می زدم چهارشنبه خیلی دیر است. اما، سکوت کردم و به گل های گبه ای که زیر انداز قشنگی ترین شب عمرم بود خیره شدم و در دل خدا را سپاس گفتم که بالاخره مرد رویاهایم را پیدا کردم .

شب رویایی گذشت و شب تصمیم گیری رسید. اما، من بی شک بله را می گفتم. چون رامتین را خوب می شناختم

بنابراین قبل از رسیدن چهارشنبه از او خواستم که رسماً به خواستگاری ام بیاید. او هم به پشتوانه من پذیرفت و با همان سادگی و خلوص نیتی که داشت طبق قرار قبلی با یک شاخه گل رز سرخ آمد و انگار کسی که بابا را می شناخت روبه روی او نشست بود و بی مقدمه گفت:

- حتما می دانید که امدم الهام از شما بگیرم .

بابا هم بنا به خواسته ی من که عزیز کرده اش بودم، بی هیچ قید و بندی، خیلی ماهرانه آن هم در جلسه آشنایی ما را نامزد اعلام کرد و حلقه هایی را که به اتفاق مامان خریده بودیم دستمان کرد و گفت "مبارک باشه "

خواب شیرینی را که دیدم در آن شب تعبیر شد و باز یک هفته بد، طی مراسم جنجالی با بوق و کرنا، به عقد متین در آمدم و سهمی را که انتظار داشتم، از زندگی گرفتم.

زندگی در کنار رامتین بی شباهت، به یک قصه نبود! زیرا! رامتین هر روز یک کوله بار حرف و ایده تازه داشت. مثلاً به روز زن می گفت، روز دختر و هدیه ای هم که به همین مناسبت از او گرفتم، یک جفت گوشواره خوش تراش طلا بود که از دو کلمه عاشقتم و الهام ساخته شده بود که از من می خواست همیشه و در هر شرایطی آن را به گوشم آویزان کنم. زیرا همیشه در گوشم زمزمه می کرد این حرف دل من است و مدام آن را در گوشم تکرار می کرد. چند نوبت از او شنیدم که دوست داشت، جای پوشیدن لباس عروسی، مرا با کاغذ کادو عروسی و روبان قرمز، کادو کند و مثل عروسک باربی مرا از میان خش خش کاغذ ها، بیرون بکشد .

خلاصه مثل دختر بچه ای پانزده ساله، به بازی ام گرفته بود اما با این اختلاف که به جای چشم بستن و قایم باشک بازی به چشم هایم زل می زد و مرا تا آخرین کرانه های آرزو می برد؛ زیرا انتظار داشت آنچه را می گفت اتفاق بیفتد که ناگافل، بازی قشنگ آرزو ها در چشم به هم زدنی یک سال و ده ماه طول کشید و امروز داشت برای آخرین سطر های قصه ای را که من آغاز کرده بودم، پایان مینوشت پایان روز های خوشی که مزه اش را فقط من چشیده بودم و طعم دل انگیزش، رایحه ای بود که هر وقت، چشم می بستم، نفسم را معطر می کرد .

اما نه، این قصه نباید تمام می شد؛ زیرا من گناهی نکرده بودم که باید خط می خوردم. چون قلک گوش هایم از سکه های محبت او پر بود و هنوز دست هایم پر از حرارتی بود که از او گرفته بودم. در حقیقت او بود که جرعه جرعه های دوست داشتن را به من نوشاند و روز تولدم را روی یکی از قایق های زاینده رود جشن گرفت و با گل رز روی چمن ها نوشت الهام.

اصلا او مثل هیچ کس نبود و می خواست ، با همه فرق داشته باشد که داشت. مگر نه این که خودش همیشه می گفت ، عشق یک اتفاق است که تنهاییک مرتبه اتفاق می افتد !؟

با یاد خدا قلبم آرام گرفت و بین خواب و بیداری ، دست و پا زدم ، تا سپیده صبح مثل هر روز دمید. به روال هر روز چشم باز کردم و صبحانه خوردم و با ثانیه ها ، هم گام شدم.

ولی انگار به راستی ، اتفاقی افتاده بود ونمی دانستم ؛ زیرا ، تا اذان ظهر تلفن اتاقم خواب بود و زنگ کوتاه بر خلاف روز های قبل نخورد . نگران شدم و بی اراده رفتم و دستی به گوشی اش کشیدم ، تب کرده بود و داشت مثل خودم ، می سوخت و شاید می خواست با من هم دردی کند. چند مرتبه او را بوسیدم و بوییدم و با بی زبانی از او خواستم ناله کند و رامتین را در آن طرف سیم ، مثل روح احضار کند که شاید اگر بابا ، فریاد نمی زد " الهام بیا بالا، الهام." این اتفاق می افتاد. چون بارها شده بود که با او درد مشترک داشتم و اگر مثلا چیزی را می خواستم که برای تهیه اش ، فرصت نداشتیم، بی آن که به او بگویم ، همان روز به بهانه ای برایم می آورد که بیشتر مواقع به او شک می کردم و به ناچار بعضی مواقع از او می پرسیدم ، مگه من چیزی گفته بودم؟ که اون هم می خندید و به تقلید از غول چراغ جادو می گفت:

- بله سرور من ، یعنی نه. نه. ببخشید حدس زدم.

صدای بابا بار دیگر بلند شد: الهام ... الهام... کجایی بابا؟ پس چرا نمیای؟

بابا مثل همیشه با کوله بار ما یحتاج روزانه برگشته بود. سلام کردم . با خوشرویی گفت:

- سلام عزیز دل بابا چطوری ؟

- خوبم به لطف شما .

- پس چرا چشمات قرمز و پف کرده؟

- از شما چه پنهان ، دیشب خوب خوابیدم.

- پس بخاطر این امروز دانشگاه نرفتی؟

- خوب این هم یکی از دلایلش بود .

- بگیر اینا از دستم بابا تا دلیل اصلیش من برات بگم.

حدس می زدم چه اتفاقی افتاده باشد اما، هرگز فکر نمی کردم ، رامتین در کنار همه خصوصیات خوبی که داشت ، افتاب پرست باشد و بتواند به این راحتی رنگ عوض کند . زیرا، هم زمان با خوردن ناهار، بابا بی مقدمه گفت:

- رامتین امروز بازاری شده بود !

مامان با تعجب پرسید:

- منظورت چی حاجی؟

بابا زیر لب گفت:

- یعنی این که امد حجره ویک ساعت با هم صحبت کردیم.

رشته کلام را مامان گرفتم و گفتم:

- در چه موردی بابا؟

بابا مکثی کرد و گفت:

- در مورد هیچی و همه چی. اصلا نمی دونم چی بگم!

با این که بیشتر از ظرفیتم، پر از سوال بودم وبا تلنگری می ترکیدم، اما سکوت کردم و چیزی نگفتم که بعد از چند ثانیه، بابا دوباره ادامه داد:

- عجب دنیایی شده! دیگه رو هیچی نمیشه حساب باز کزد، تا دیروز حرف دانشگاه و رشته پزشکی بود و می خواست دکتر باشه. امروز آمده حجره و میگه درس در به درد نمی خوره با درس نمی شه خرج زندگی را داد...

- شما دارید از کی حرف می زنید؟

- رامتین! اون توله روباهی که می خواد شکار یادم بده. نمی دونه من چهل سال، شیر دشتم.

مامان با ناراحتی گفت:

- حاجی چی شده؟ چرا از این شاخه به اون شاخه می پری راست و حسینی حرفت بزن مردم از دل شوره!؟

بابا زیر لب گفت:

- از دست این جماعت چی بگم!

به خودم جرات دادم و گفتم:

- شما هم مثل خاله مرضیه، جون ادم به لبش می رسونید تا حرفتون بزنید.

-والله به علی، ماندم چی بگم.

-آخه مگه رامتین چی گفت به شما که نگران هستید از گفتن حرفتان!؟

-چی بدتر از این که یک بچه هنوز دهنش بوی شیر میده با کمال پرویی تهدیدم کن و توی صورتتم نگاه کنه و بهم بگه ، یک دهنه مغازه تو میدون امام ، با 70سکه، دو دستی تقدیم اقا کنم، تا زندگی دخترم رو تضمین کنه و خوشبختش کنه . و الا...

-ولا چی بابا؟

-هیچی دیگه ، خداحافظی که دعوا نداره.

بغضم ترکید و گفتم :

- یعنی به همین راحتی؟! پس تکلیف آبرو و حیثیت من چی میشه؟

- حالا فهمیدید چرا داغ کردم؟!؟

مامان با خونسردی گفت:

- وای !حالا مگه چی شده؟ من رو بگو که فکر کردم ...

بابا مثل فخر از جا کنده شد وگفت:

- اره.فکر کردی دامادت تحفه نطنز انشستی و بلند شدی،گفتی رامتین .اونم چهار نعل دو سال روی آبرومون تاخت و حالا هم می خواد با پول و ملک خودم ،دخترم رو خوش بخت کنه .انگار که دخترم با صدقه مردم بزرگ شده و من بدبخت بودم .

اشکم را با پشت دستم پاک کردم و گفتم :

- بالاخره چی؟ شما چی گفتید؟

-چی می تونستم بگم؟!؟

-یعنی هیچی نگفتید؟

-فقط بهش گفتم ، الهام هم می دونه که امدی اینجا وچی از من می خوای؟ با کمال وقاحت گفت بالاخره یک روزی می فهمه چه لطفی در حقش کردم. بعد هم بلند شد و با چشم خریداری یک چرخه دور حجره زد و گفت فردا واسه گرفتن جوابم میام و بی خداحافظی رفت.

مامان که حسابی داغ کرده بود ،گفت:

- !!! خدا کورت کنه . ببین پسره نمک شناس چه جورى داره با آبرو یک خانواده بازی می کنه.

بابا پارچ آب را برداشت و با حرص خاصی که از لرزش دستش مشخص بود،سر کشید و گفت:

- حالا شما می‌گید چه کار کنم؟
- در حالی که سعی می‌کردم؛ جلوی اشک‌هایم را بگیرم، گفتم:
- ولی اون همیشه به من می‌گفت؛ با دست خالی هم می‌تونیم خوشبخت باشیم. پس همه‌ی حرفایی که می‌زد دروغ بود؟!
- بابا ته مانده آب پارچ را روی سر و صورتش ریخت و گفت:
- کار از این حرفا گذشته باید تا ابرو ریزی نشده و به گوش کسی نرسیده که پسره یه لاقبا، بعد دوسال چریدن، حالا برای اخی شدی و نمی‌خواودت، گره بچه یک جوری ببندم که بو گندش بیرون نیاد.
- زیر لب گفتم:
- چه جوری؟
- همین رو می‌دونم که گوشتم زیر دندون گرگه و باید با سازش برقصم.
- بیچاره بابا که از دست دختر یکی یک دانه ای مثل من چه باید می‌کرد!
- به قول مامان از وقتی دنیا ادمم هر روز یک مصیبت داشتم و امروز که مثلا بزرگ شده بودم و دست چپ و راستم را میشناختم. جای الهامی که باید لباس عروس خوشبخت یکی از عموها یا دایی‌ها و یا یک بند، تسبیح پسران دم بخت فامیل می‌شد. و او بلایی شده بودم که اگر قضیه لو رفت و قضیه به گوش یکی از فامیل میرسید، تنها داغ ننگی به پیشانی ام می‌خورد که با یک رود گلاب هم پاک نمی‌شدم.
- تمام طول بعد ظهر آن روز را مثل محکومی، پای تلفن چمپاته زدم و لحظه لحظه‌هایی را که با رامتین گذرانده بودم، با تاریخ روز و ساعت از دفتر خاطرات ذهنم بیرون کشیدم.
- وای که چه دقایق خوشی را با او گذرانده بودم. از خوردن یک لیوان چای پشت بوفه دانشگاه گرفته تا مهمانی‌های دوره‌ای که هر هفته در خانه یکی از فامیل بر پا میشد و قصه‌ای که امروز شنیدم و نمی‌خواستم باور کنم، هوای تازه‌ای بود که تا خواب خورشید توانم داد که منتظر حکم نهایی بمانم.
- به هر حال بر خلاف شب‌های گذشته که زیر پوست به ظاهر خسته‌ام، پر از انرژی بود و با چند خمیازه دروغی، خواب را بهانه کردم تا بتوانم در خلوت اتاقم، روزی‌هایی را که با رامتین گذرانده بودم مرور کنم. دلمرده و بی‌حوصله، پای میز تلفن پلک روی هم انداختم و خوابیدم...
- صبح با صدای بابا که عادت دشت الله اکبر نمازش را بلند بگوید، بیدار شدم و ثانیه‌هایی را آغاز کردم که هرگز، انتظارش را نداشتم. نفسم سنگین شده بود و ضربان قلبم، چنان میکوبید که انگار از من بودن، خسته شده بود و

میخواست خلاصم کند که ناگافل سردم شد و داشتم منجمد می شدم که زانو هایم را بغل کردم. اما نه، نه! گرم بود و مثل آهن گداخته گونه ام سرخ شده بود و دانه های درشت عرق روی پیشانیم می غلتید.

احساس کردم یک نفر از درون گلویم را می فشارد که یک دفعه از جا کنده شدمو بغض ترکاندم، اشک ریختم و جیغ زدم و مثل نعش روی زمین افتادم .

بابا هراسان از پای سجاده اش، بلند شد و مامان هم خودش را به من رساند. اما، دیگر چیزی نفهمیدم.

بالاخره، زمانی چشم باز کردم و روح دوباره در کالبد مرده ام دمید که ناباورانه رامتین را بالای سرم دیدم که چند تار از موهایم را دور انگشتم پیچیده بود و داشت با حلقه ای که درست کرده بود، بازی میکرد.

بی اراده، لبخند بی رمقی روی لب هایم نشست و گفتم:

- سلام

-خوشم امد ،خوشم امد خیلی خوب نقش بازی کردی! دختر شنیده بودم تیا تر کار میکردی ،اما فکر نمیکردم این جور حس بگیری!

نیم خیز شدم و با تعجب گفتم:

- منظورت از گفتن این حرفا چی؟

برگه رسید صندوق امانت بانک را نشانم داد که موجودی امانت گذاشته 70 سکه بود و گفت:

- ببین 70 سکه تا حالا کاسب بودیم. فقط کافیه برم تبدیل به پولش کنم مثل اب خوردن بریزمش تو حساب خودم. اگه کمک تو نبود به این اسانی ها حل نمی شد.

-تو داری چی میگی!؟

-میگم زندگی رو یک مرتبه بیشتر به ادم نمی دن و من نمی خوام این مرتبه رو بازنده باشم.

یعنی دارم درست میشنوم؟ تویی که این حرف ها را می زنی؟

- تازه حالا می فهمم که یک جورایی عاقل شدم.

- پس من دیوانه ام که هنوز نمی تونم ،هیچی را باور کنم .

- تو وقتی به یک زندگی خوب و مستقل رسیدی ،باور می کنی تا امروز، اشتباه می کردی.

- ولی کار تو اصلا درست نیست .

- یعنی اگر نصف عمرم درس بخونم و نصف دیگه عمرم با شکم خالی دنبال کار بگردم، ان وقت دیگه همه چیز درست؟

- اما قرار ما این نبود!

- این رو می دانستم، ولی حالا شده دیگه.

- نمی دانم چی بگویم؛ یعنی واقعا نمی دانم چی بگویم.

- بهتره خودت رو خسته نکنی، چون من خوب می دونم، دارم چه کار می کنم. راستی یک چیز دیگه، از همین امروز میری دنبال یک کارت عروسی خیلی خوشگل خوشگل، با یک سالن تاپ تا منم بعد از این که حسابم را با حاج اقا صاف کردم، تاریخ شب عروسی را اعلام کنم. آخه خودمم از این همه آوارگی خسته شد.

- یعنی باور کنم که...

- پس معلوم میشه هنوز من و نشناختی!

بعد خم شد و گونه ام را بوسید و بلافاصله از جا بلند شد و ادامه داد:

- فقط این رو یادت باشه همه ی این بازی ها را به خاطر تو انجام دادم؛ می دونی چرا؟

- نه از کجا بدونم؟!

- از چشمات بپرس؛ همه چی هایی که نمیدونی بهت میگه.

- همه دلواپسی ها با یک ب*و*س*ه تمام شد و پری کوچک قصه های فروغ، از پشت شیشه ی قاب افسردگی بیرون آمد و پر زد و دوباره آسمان تیره ذهنم را با گرده ی بالهایش آبی کرد.

خیلی زود. همه بهترین هایی را که او خواسته بود، با آدرس کارت ویزیت هایی که از دو سال پیش آلبوم کرده بودم، انتخاب کردم و تنها منتظر یک اشاره بودم.

بالاخره بعد از یک هفته لحظه موعود هم از راه رسید و رامتین در حالی که سند منگوله دار مغازه کذایی را در دست داشت، جلو در دانشکده به من رسید و گفت:

- ببین الهام... این همان سند خوشبختی که میتونه آینده من و تو تضمین کنه.

با تردید نگاهی به سند کردم و گفتم:

- امیدوارم.

- فقط همین!

- پس انتظار داری چی بگم؟

- فکر کردم الان تاریخ شب عروسی را می پرسی؟

- خب منم فکر کردم، بعد از دو سال اگه صلاح بدونی خودت اعلام می کنی.

مکثی کرد و گفت :

- من میگم پنجشنبه.

با خوشحالی گفتم:

- همین هفته.

_ نه بابا! مگه می خوایم خاله بازی کنیم؟ همین که قبول کردم شهريور تو گرما کت وشلوار بپوشم کلی کاره!

- خب باشه پنج شنبه بعد چی؟

به شرط این که پشت همه کارت ها بنویسی، قشنگ ترین پنج شنبه دنیا عروس میشم .

- باورم نمیشه! یعنی تا لباس عروس را نپوشم باورم نمیشه!

- پس بهتره از همین حالا بری دنبال تدارکات، تا من فرصت داشته باشم دستی به سر و صورت حجرمون بکشم.

اخه می خوام بهت ثابت کنم اگر دانشجو خوبی نبودم کاسب خوبی بودم

- این حرفت یک هفته است ثابت کردی.

خندید و گفت :

- حالا اول کار.

لحظه های شیرین زندگی، مثل کودکی که از شوق ایستادن زمین می خورد، آغاز شد. همه چیز بوی زیستن می داد. بوی احساس ناشناخته که انگار تازه در من شکفته بود و معطر می کرد. دلم می خواست، فریاد بزنم، عروس شدم.

اما از نگاه چشم های کوچک عروسکههیم مخصوصا فرفری شرم می کردم. با شخصیتی دو گانه که نمی دانستم بزرگ شده ام، یا هنوز باید پول توجیبی ام را از مامان بگیرم، به جنگ تجربه های تازه رفتم... زندگی را میگویم

که پشت عینک دودی عشق پنهان شده بود و امروز از من چیز دیگری می خواست و می گفت که مثل یک، شطرنج باز خوب، مهره ها را جابه جا کنم، تا برنده این بازی قشنگ باشم.

قبل از هر چیز همه ی کارت های عروسی را مخصوصا برای خانواده خودش آن طور که متین می خواست نوشتم.

بعد با کمک بابا سالن قصر سفید را برای پنجشنبه ای که بیست و سه سال منتظرش بودم، رزرو کردیم، سپس از بهترین گروه موسیقی که موسیقی اصیل را همراه کلاسیک اجرا کنند وقت گرفتیم، اما در چشمان بابا چیزی بود که باعث نگرانیم می شد انگار از چیزی باخبر بود و قصد گفتن حرف چشمانش را نداشت.

آرایش و انتخاب لباس عروس همه دست دختر دایی ام را می بوسید که همیشه حرف اول را می یزد.

روزها با تاتی تاتی کردن عقربه ها راه افتادند و همه پل های حوصله را شکستند، تا بالاخره به پنج شنبه موعود رسیدند که بوی دود و اسپند همه ی فضا سالن و باغ را پر کرده بود.

آرایش عروس پنج ساعت طول کشید. حالا وقت آن رسیده بود که مردی با اسب سفید و درشکه ای پر از گل های میخک و رز قرمز بیاید و مرا به شهر آرزو ها ببرد.

اما انگار انتظار بی فایده بود. زیرا برای چهارمین مرتبه که چشم روی ساعت دیواری آرایشگاه چرخاندم، حس کردم که اشتباه می کنم و عقربه ها با سرعتی که داشتند شوخی دارند.

بی اراده دست راستم را بالا آوردم تا مثلاً نگاهی به ساعت خودم کرده باشم که رویای شیرین روزی که از من خواسته بود دیگر ساعت مچی ام را نبندم در من جاری شد.

آن روز مثل همیشه پشت میز چوبی دو نفره قهوه خانه سنتی بازار نشسته بودیم و به قول رامتین داشتیم با یک قوری چای و یک قندان پولکی زعفرانی حال می کردیم که از من پرسید ساعت چند؟ نگاهی به ساعت کردم اما، قبل از اینکه جواب او را بدهم خیلی جدی گفت:

- حیف اون دستای قشنگ تو نیست که جای بند ساعت روش بمون؟

خندیدم که دست دراز کرد بند ساعت را باز کرد و دوباره گفت:

- بذار تو کیفیت دیگه دلم نمیخواد هیچ وقت اونو ببندی.

با صدای یکی از دختر ها که فریاد زد " الهام جون آمدن دنبالمان... " پا از دنیای گذشته بیرون کشیدم و مثل گلوله ای آتشین غلتیدم و با چند دخترکی که ساقدوشم می کردند، همراه شدم و یک ربع بعد، میان هلله فامیل و چشم شیشه ای دوربین هایی که داشتند لحظه ها را ثبت می کردند و هنوز میان آن همه آدم جای یک نفر خالی بود پا به سالن گذاشتم و روی جایگاه مخصوصی که یک صدف بزرگ بود، به تنهایی نشستم.

حال عجیبی داشتم درست مثل این که زیر تور و تاج لباس عروسی ام، کندو زنبوری سرخ بود. گونه هایم می سوخت و لب هایم خشک شده بود. شاید هم عنکبوت های باغ داشتند دور تنم می تنیدند که تنگی نفس گرفته بودم و زبانم چوب شده بود.

حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم صدای موسیقی انگار آواز چکش بر تن مس بود که عذابم می داد. حالا دیگر دلواپسی نه تنها برای من، بلکه در چشم همه ی آدم هایی که می شناختم، دیده می شد چند مرتبه با شماره ی منزل که در آن سکونت داشت را گرفتم. ولی تنها شنونده چند بوق اشغال تکراری بود.

به هر حال باز چاره ای جز انتظار داشتم. اما، تا کی؟ زیرا حال شب از نیمه گذشته بود و مهمان ها خسته از ر*ق*ص و انتظاری که من میکشیدم، یکی بعد از دیگری، خدا حافظی کردند و عروسی بی دامادی که بدترین ثانیه های عمرش را می گذراند، تنها گذاشتند و رفتند.

جیر جیرک های باغ بعد از خواننده جوان مجلس، نوحه بر سر عروس می خواندند و شب پره ها می رقصیدند. تا مرهمی روی روح و قلب نا آرامم باشند که ستاره ها از کشیک شبانه خسته شدند و رفتند و خورسید مردانگی کرد و زودتر از همیشه بیرون آمد تا به خیال خودش بتواند، گرم کند. اما، من به یخ هزار ساله قطبی شبیه بودم که فقط دست های شهر یوری یک نفر میتوانست به فریادم برسد.

بالاخره بعد از مرگ شب خاطره ها، نگرانی ها هم به خاکستر صبر نشست. چون حالا دیگر همه می دانستند باید اتفاقی افتاده باشد، جستجو آغاز شد و یک پارچه بسیج شدند سه روز انتظار سخت دیگر هم به همه ی آن روز ها و هفته هایی که گذشته بود جمع شد و در پایان عشق روباه، کالسکه گل کاری رویایی ام با گل های خشک شده اش در یکی از گاراژ های اطراف اصفهان پیدا شد که فقط حامل یک یاد داشت بود.

الهام جان امیدوارم منو ببخشی که بی خداحافظی ازت جدا شدم. چاره ای جز این نداشتم شاید اگر تو هم شرایط و حال من و داشتی همین کار میکردی. حتما دلت میخواد بدونی چرا؟ راستش حس کردم هیچ وقت نمیتونم تو خوش بخت کنم آخه من ناف بریده دختر عمو ام بودم که اگر با اون ازدواج نمی کردم اق می شدم و باید از طایفه بیرون می رفتم، سکه ها را به دلار تبدیل کردم، اما بابات بخاطر مهریه ات مغازه توقیف کرده بود، انگار بابات خبر داشت از فکر های من. برات آرزو خوشبختی می کنم.

(رامتین همسرت)

بعد از نامه رامتین، چند هفته بعد خبر دار شدم وقتی میخواست از مرز بازرگان خارج بشه بهش تیر اندازی میشه و کشته میشه.

و حالا من ماندم آرزو های خاکستر شده و عمر بر باد رفته.

- خوب این هم از سر نوشت من.

- چقدر عجیب و باور نکردی بود، درست مثل رمان های نوجوانی.

- داستان ها از زندگی حقیقی ما نوشته میشن. بهتر بریم بخواییم که روز پر مشغله ای را در پیش داریم.

با این که الهام راز زندگی اش را برایم گفته بود اما تصمیم گرفتم راز زندگی ام سر به مهر بماند و شاید همین تصمیم باعث شد، من سال های سال، راز دار قصه زندگی ام باشم و در تاریکی ها منتظر بمانم و دنبال او بگردم...

بازی قشنگی بود و من خواسته یا ناخواسته باید ادامه می دادم و تا آن جا، با تلخ و شیرین روزگار جنگیدم که بیست سال گذشت و من، تمام زول این مدت چشم به راه گمشده ام بودم که گاه و بی گاه، پناه، او را، از من می خواست.

حالا دیگر او دختر شیرین زبان و بازیگوشی نبود که مثل، آن وقت ها بتوانم با یک شکلات و قصه ی خاله ریزه خوابش کنم.

بلکه دانشجوی ممتاز رشته نقاشی بود که با خلاقیت های هنری اش، مجذوب خاص و عام شده بود و هر روز از محافل هنری، خبر تازه ای از او به گوشم می رسید. تا این که یکی از روزهای پایانی سال به روال سال های گذشته که داشتم، برنامه چهار هفته ای، سفر را برایش ترتیب می دادم غیر منتظره گفت:

- ولی من نمیتونم با شما بیام.

با تعجب گفتم:

- چرا آخه مگه چی شده ؟ .

- اگر خاطرتان باشه، طبق قراری که با خانواده سینا داشتیم، تا یک ماه دیگه قرار مراسم عروسی ما برگزار بشه. و من تصمیم گرفتم در این مدت به هر شکلی شده بابا را پیدا کنم.

- چه جوری می خوام این کار بکنی ؟

- به بهانه تحقیق و نوشتن پایان نامه، برمی گردم شهرستان و از یک جایی شروع می کنم.

- با شناختی که از سینا داری فکر این را هم کردی که بعد، ممکن چه چیزی پیش بیاد؟

- مهم این که بعد از این همه سال، بدونم چه کسی هستم! بابای من چه کسی هست! و تا چه زمانی، باید منتظرش بمانم؟

- یعنی فکر می کنی، بتونی پیداش کنی؟

-اگر شما کمکم کنی و بخوای که پیدا شود، بله.

-واگر نشد؟!

-لااقل خیالم راحت می شود و دیگر منتظرش نمی مانم و به خودم و همه ی آدم هایی که می شناسم، میگم مرده.

-حالا فکر کن مرده و بگذار مثل گذشته زندگی کنیم.

-گذشته ها، گذشته، تا یک ماه دیگر، یک نفر دیگر وارد زندگی من می شه و از من می پرسه، بابات چه کسی هست؟ چی جوابش را بدهم. اگه بگم مرده. میگه خدایا مرزدش، بیا بریم سر خاکش. اگر بگم زنده است، میگه کجا زندگی می کنه؟ شما اگر جای من باشید، ان وقت چه کار می کنید؟ اصلا چی بهش می گید؟

-خب، این که کاری نداره! در اولین فرصت بهش بگو....

-یعنی انتظار دارید اون هم مثل من قصه قشنگ شما را قبول کن. و از من نپرس، یک زن خود سر پرست و تنها با یک دختر تو یک شهر غریب چه طوری زندگی کردن و سر سفره کی نشستن؟!

حرف های پناه از تحملم خارج شد رو به رویش ایستادم و سیلی محکمی روی گونه اش کاشتم. شاید هیچ وقت فکرش را نمی کردم دستم روی تنها دخترم بلد شود. با داد گفتم:

- این یکی را دیگه خیلی ها می دانند که هیچ وقت، سر سفره کسی ننشستم و حتی یک وعده غذای کسی را هم نخوردیم و هر چی داریم از صدقه سر بابات داریم.

پناه در حالی که دستش را روی گونه اش گذاشته بود واشک در چشمانش حلقه زده شده بود با صدای آرام و سری پایین گفت:

- خب منم می خوام همین را بدونم که این بابای خیالی، چه کسی هست که فقط یک اسم ازش دارم؟ یا نکنه اصلا...

خواهش می کنم، خواهش می کنم، همین جا تمامش کن و فرصت بده تا سه روز دیگر، با هم بریم شهرستان و این بازی را تمام کنیم.

صبح روز سوم بر خلاف میل باطنی ام، بنا به قولی که داده بودم، بعد از سال ها به اتفاق پناه، اصفهان را ترک کردیم و با یک سواری دربست، عازم شهرستان شدیم.

حال عجیبی داشتم! صدای ضربان قلبم بد اهنگ شده بود و انگار داشتم با پاهای خودم به سلاخ خانه می رفتم. پناه هم بی خیال از حال درونی ام، آرام نشسته بود و چشم به بیرون دوخته بود و گاهی چیزی یادداشت می کرد، شاید داشت به مردی فکر می کرد که باید، بعد از این برایش پدر باشد.

-داری چی مینویسی پناه؟

- یک داستان برای مسابقه دانشگاه باید تا بعد تعطیلات تحویلش بدم.

ذره ذره با دیدن دشت های سبز و کوه های استواری که هنوز دست بی رحم ما ادم ها به آن نرسیده بود، آرام گرفتم و دل به زمانی سپردم که کوله بازم، تنهایی بود و از همین جاده گذشتم وامروز بر می گشتم تا شاید به خیال خودم فریاد بزنم، آی مردم...

اما نه . چون من سال ها فریاد را در گلویم خفه کردم و امروز هم اگر آمده ام برای دادخواهی نیامده ام ، بلکه پناه مرا با خود آورده بود تا برایش چشم باشم و کسی را پیدا کند که پشت پست وهای ذهنم ، تنها بک نقطه سیاه ویک اسم باقی مانده بود.

ناغافل پیرمرد راننده که مرد خوشتیپی بود، گفت:

- اگر ممکن از زندگی من داستان بنویس .

پناه با تعجب گفت:

- چی بنویسم؟

-از دیگران چی می نویسی؟

هر چی خودشان برایم تعریف کنند.

-خوب اگر این طور است بنویس. ولی قول بده اسم من داخل داستانت باش.

پناه به طرف راننده چرخید گفت:

- به شرط این که حرف هایتان تازه باشد.

-خاطرت جمع باشه ، دختر جان چیزی که تو دلم تلمبار شده، توی قوطی هیج عطاری پیدا نمی کنی.

-پس چرا معطل هستی؟! بسم الله

-بنویس...اسمم سلمان ، بچه ی پایین شهرم .متاهلم و3 تا دختر عین گل دارم که قد چشمام دوستشان دارم ،مخصوصا دومی که شکل مادرچشم عروسکیش شده.

-مادرش چی؟

-اون که دیگه دنیا مه و گفتن نداره. ولی هنوز نمیدونم چی بگم !

-منظورتان چی؟

-منظورم محدثه اس ،زنم و میگم که از حدیث شده حکایت ،اونم چه حکایتی!

پناه نگاهی به پیرمرد کرد که آهی کشید. گفت:

- 26 سال هست که باهات زیر یک سقف زندگی می کنم. انگار همین دیروز بود که دیدمش و پاهام برات لیز خورد و ذلیلش شدم. چه روزگار قشنگی داشتیم!

یک شب سر به راه شدم. اون جور که خودمم، باورم نمیشد چه اتفاقی افتاده! همه هوش و حواسم را گرفت. ولی خدایی شد که چند ماه بعد پای سفره عقد نشست و بله گفت و همسفر پروازم شد.

خلاصه چشم به هم گذاشتیم، ده سال گذشت و عیاروار شدم. حالا دیگه روز که هیچ، شبم به خوابم می امد و تا صبح باهام قایم باشک بازی می کرد. عاشقی بود دیگر! ولی غافل از این که من فقط او را دوست نداشتم و عاشقش بودم.

- چرا این حرف می زنی؟

- چون اون دیگه عشق من رو بین بچه هاش تقسیم کرده بود و شاید اصلا من را نمی دید!

- به شکلی صحبت می کنی که انگار واقعا به این شکل بوده؟!

- خب اگر نبود که نمی گفتم .

- نمیتونم صحبت های شما را باور کنم.

- حق داری، چون هنوز در شرایط من قرار نگرفتی.

- مگر شرایط شما چه شکلی بود؟

- باهم... ولی تنها.

- یعنی چی؟!

- یعنی این که با هم خوردیم، با هم خوابیدیم و با هم زندگی می کردیم.

- خوب. کجای این داستان تنهایی بود؟

- تو به چی میگی تنهایی دختر جان؟

- به این که آدم تنها باشه. ولی شما گفتی با هم زندگی می کردید، پس تنها نبود.

- بله. زندگی می کردیم، چون مجبور بودیم و می خواستیم بچه ها را بزرگ کنیم.

- ولی در باور من نمی گنجه، آخر چطور ممکن دو نفر که همدیگر را دوست ندارن، با هم زندگی کنن؟

-عادت، عادت جای دوست داشتن را گرفته بود، جوری که دیگه نقش اصلی را یادمان رفت و روی دوست داشتن خط قرمز کشیدیم.

-واقعا؟ به همین آسانی؟ اداستان داره جالب می شه.

-برای خودمم جالب بود! چون فکر نمی کردم، آخرش این بشه.

-لطفا ادامه بدید.

-از چی بگم؟ از این که بیشتر از همیشه دوستش دارم، یا نفرت بی جایی که خرمن زندگی ام را نا خواسته سوزانده؟

-شما از کجا می دانید که اصلا نفرتی وجود داشته باشد؟

-از اون جایی که وجودم را کنار خودش حس نمی کند. یعنی اگر پنجاه ساعت کنار دستش باشم، من را نمی بیند و من هنوزم، با عطر کلام او نفس می کشم.

-ولی با شناختی که من از خانم ها دارم، جنس لطیف مرموزی داریم، خانم ها روزی 17 رکعت نماز عشق میخوانند. تا ته مانده نفس هایشان، بوی عشق بگیره. مشکل شما جای دیگه ای که باید بگردید و پیداش کنید.

-یک جور حرف می زنی دخترجان و میگی پیداش کن که انگار واقعا چیزی را گم کردم!

-خب اگه گم نکرده بودید که الان برای من تعریف نمی کردید.

-انگار توی باغ نیستی؟!

-اتفاقا خیلی خوب می فهمم چه صحبتی کردید.

-پس چرا درست جوابم نمیدی؟

-ظاهرا آقای راننده ما صحبت های هم دیگر را نمی فهمیم و به نظرم این همان مشکلی هست که شما با محدثه خانم دارید.

-خوب میگی چیکار کنم دخترم؟

-بهش فرصت بده.

-بیشتر از این نمی تونم. خسته شدم.

-چاره ای جز این ندارید.

-یعنی تا کی باید مقاومت کنم؟

- تا وقتی برگرده توی خط .

-اگر برنگشت چی؟

-خوب حتما جایی از کار مشکل داره .

-موندم چی بگم.

-شما تنها نیستی که ماندی!مثل شما زیاده...

-چاره کار چیه؟

-چه دلیلی غیر از گذشت؟

-یعنی همیشه من باید گذشت کنم؟

-اگر واقعا دوستش دارید،بله.

-حرفی ندارم.ولی اخر تا کی؟

-تا هر وقت همه چیز درست بشه.

-اگر نشد؟

-با شیطان همیشه مبارزه کرد.

-حالا فهمیدم چی میگی.

- پس متوجه شدید .

-بله

راننده دیگر ساکت ماند،پناه هم دیگر حرفی نزد به نظرم راننده می رفت تا کلید زندگی را به محدثه بسپارد و برای همیشه از او خداحافظی کند،شاید هم...

این هم حدیث قشنگی بود،از محدثه هایی که زبان مرد زندگی شان را با هزاران اشاره نمی فهمند .

بعد از ساعت ها سکوت که بین من و پناه و پیرمرد راننده بود،تابلوی به شهر زیبا و تاریخیخوش آمدید ،سمت راست اتوبانی که جای جاده باریک و قدیم را گرفته بود نمایان شد که پناه گفت:

- بالاخره رسیدیم !

راننده گفت:

- مگه قرار بود نرسیم؟!

دنباله حرف راننده را گرفتم و گفتم:

- آخر ما از جای متفاوتی امدیم . این هست که ذوق زده شده و نمی داند چه بگوید!

انتهای اتوبان ، یعنی بعد از این که از دور میدان بزرگی چرخیدیم ؛ به یک چهار راه رسیدیم که راننده به محض سبز شدن چراغ راهنما گفت:

- حالا کجا پیاده می شوید؟

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

- لطفا مرکز شهر .

مرکز شهر، مرکز همه خاطراتی بود که با دیدن میدان قدیمی و درخت های بلند و سر به فلک کشیده اش، یکباره مثل بمب منفجر شدم و عقده های کهنه ام، صورتم را خیس کردند.

بی صدا و آرام داشتم اشک میریختم که پناه گفتم:

- مامان جای گریه کردن ، بگو از کجا شروع کنیم!

گونه ام را با پشت دستم پاک کردم و گفتم:

- فرصتم بده ، تا فکر کنم .

- یعنی میخواین باور کنم توی این شهر به این بزرگی، یک دوست، اشنایی نداری که سراغ بابا ازش بگیری؟

- همه را توی ذهنم خط زدم. میدانی که بیشتر از بیست سال از هیچ کس خبر ندارم .

- ولی بالاخره که چی؟ باید یکی را پیدا کنیم ، تا کمکمان کند.

- چه طور اخر؟ وقتی شهر به این بزرگی شده!

- این را شما باید بدانید!

- راستش به شکلی قفل شدم که خودمم، ماندم چه کسی هستم و این جا چه کار دارم!

- یعنی واقعا یادتان رفته دنبال بابا امدیم؟!

- این را یادم . ولی نمی دونم حالا باید چه کار کنم؟!

- خوب معلومه دیگه ، میریم سراغ بابا.

-می ترسم!

-از چی؟

-از همه چی. از این که باهش رو به رو شم.

-کافیه فقط بابا به من نشان بدید. دیگه خودم می دونم باید چی کار کنم.

-یادمه ان زمان بابات یک باغ داشت که تقریبا نیم ساعت از شهر دور بود و اغلب اوقات، با دوست هایش ان جا، محفل تریاک کشی و قمار راه می انداخت. ولی بعد ها شنیدم که ورشکست شده. حالا نمی دونم ان باغ هنوز داره یا نه.

-خوب مامان این حرف همان اول می گفتین که تا حالا، انجا باشیم.

-راستش چون از ان باغ خاطره خوشی نداشتم، می خواستم به شکل یا نحوه دیگری سالار را ببینم.

-بیخیال مامان بیا بریم و بلافاصله صدا زد:

- تاکسی!

تاکسی نارنجی رنگی ایستاد و ماقبل از این که سوار ماشین بشیم از پنجره شاگرد سر جلو بردم پرسیدم:

- ببخشید اقا شما می دانید باغ سالار کجاست؟

راننده با تعجب گفت:

- حرف ها میزنی خواهر من! مگه میشه داخل این شهر چند متری کسی باغ سالار نرفته باشد و اطلاع نداشته باشه!

در را باز کردم و همزمان که سوار می شدیم گفتم:

- پس لطفا در بست، باغ سالار و روی صندلی جا گرفتیم.

ابتدا خیابان های مرکزی طی شد و بعد، خیابان هایی که برای اولین مرتبه آن ها را می دیدم و سپس شهرک هایی که صف به صف داشتند دشت ها را می پوشاندند. و در پایان، آخرین میدان مجتمع صنعتی و هتل، رستوران، جایگاه عرضه بنزین و باغ سالار!

از تاکسی که پیاده شدیم، گذشته ای نه چندان دور که شاید، همین دیروز بود، جلوی چشمم صف کشیدند و باز، جشن عروسی خودم در همین باغ و خاطره، کالسکه و اسب های سفیدی که تا خانه ام مرا با خود بردند و آخرین، مشاجر ه لفظی که زیر الاچیق کنار اب نمای باغ با سالار داشتیم و بعد، همه آرزو هایی که مثل شیشه عمر دیو سیاه شکست و دود شد... اما نه.

چرا تولد پناه را نادیده می گیرم؟ که با آمدنش، برای مدتی همه تاریکی ها روشن شدند و سالار به یکباره هزار درجه تغییر کرد و...

که ناگهان دستی روی شانه ام خورد و صدایی ملیح و دلنشین پناه، پرده گوش هایم را کنار زد:

- مامان معلوم حواستان کجا بود؟

بی درنگ بقچه ذهنم را پیچیدم و گفتم:

- این هم باغ سالار

اما در دل گفتم:

- چه زود فراموش کردی دخترم، کسی که کنار تو ایستاده؛ تمام سالهای جوانی اش را پای تو گذاشت و تو این گونه باز خواستش می کنی. حرمت می شکنی .

دلگیر شدم از پناه اما من مادر هستم و باید همیشه حافظ دخترم باشم.

با اشاره دست، گفتم:

- بهتره بریم هتل ان طرف میدان و اتاقی بگیریم و شما استراحت کنید . تا من هم بتونم با خیال راحت به دنبال بابا بگردم.

به نظر میاد این کار بهتری باشد، چون حسابی به هم ریختم .

-آره معلومه، رنگتان هم پریده.

-یادت باشه، اتاقی که می گیری، پنجراش رو به باغ باز شود.

اتاق سوئیتی با رنگ سبز فوق العاده زیبا، همراه با چشم اندازه سبز و دوست داشتنی که امروز می توانستم با دیدنش برای پناه هم مرهم زخم کهنه گذشته باشم و این اتاق کمینگاه ما شد.

خوردن یک فنجان قهوه و دو ساعت خواب وسکوت، نفس تازه ای در کالبد متشنج ام دمیده شد. به طوری که وقتی پناه از من خواست، تنهایی سراغ سالار برود، بی تردید قبول کردم و گفتم:

- به شرط این که از حوزه دیدم خارج نشی و من بتونم ببینمت.

اون هم پا چسباند و سلام نظامی داد و گفتم:

- هر چه شما بفرمایید مامان خانم.

پناه که رفت، من هم چهار چشمی پشت پنجره نشستم و به نقطه ای خیره شدم که آغاز و یا شاید پایان همه دلواپسی هایم بود.

طولی نکشید که در دیدم ظاهر شد و مصمم عرض خیابان را طی کرد و خودش را به پیرمردی که اونیفرم آبی پوشیده بود وظاهرا وظیفه اش ایستادن جلوی در ورودی و خوش آمد گویی بود. رساندو با او مشغول صحبت شد که قطعاً داشت در مورد سالار سوال می پرسید.

اما انگار بی نتیجه بود، چون چند ثانیه بعد که پناه، نگاهی به موبایلش انداخت، با بی حوصلگی رو برگرداند و از راهی که رفته بود، برگشت. من هنوزم چشم به خیابان داشتم که در اتاق باز شد و همزمان با صدای پناه که گفت: - مامان تا یک الی دو ساعت دیگر باید منتظر بمانیم.

رو برگرداندم و گفتم:

- پس بالاخره...

- هنوز معلوم نیست! چون نگهبان می گفت هر وقت دوست داشته باشه میاد.

- خوب می خواستی بهش بگی ما کجا هستیم تا وقتی امد، به نحوی به ما اطلاع بده.

- گفتم، نگهبان گفت، وقتی امد، از سمت راست به سمت چپ می ایست تا متوجه بشیم.

- دیگر از این بهتر چه می خواهی؟

- ای کاش دو ساعت دو دقیقه می شد.

- دو ساعت به شرطی می گذره که صبور باشی و بیای کنار دست من بشینی و گذر عمر را نگاه کنی؟

- راستی مامان شما کسی به نام بهزاد خوش رو می شناسید؟

- بهزاد... بهزاد خوش رو... یادم امد پسر عمو بابات بود، حالا چرا این سوال پرسیدی؟

- داشتم می امدم بالا مردی داشت می گفت باورم نمیشه پروا زن سالار برگشته باشه.

- بعدشم جلو در که رسیدم یکی از کارکنان این را پاکت داد که به شما بدم.

پاکت را از فرزانه گرفتم و آن را باز کردم داخلش دعوت نامه ای بود.

از شما دعوت میشود در ساعت 21 امشب در رستوران هتل حضور یابید. نمی دانم اما ان لحظه ترجیح دادم به درخواست داخل نامه توجه نکنم.

وبالآخره دو ساعت طاقت فرسا، به همه ی ساعاتی که تا امروز گذشته بود، اضافه شد و درست در آخرین لحظاتی که بی قراری می خواست، چنگ به تار شکسته قرارمان بزند، نگهبان باغ جا به جا شد و با بی زبانی، به ما فهماند که سالار آمده.

پناه هم هراسان چرخید و مثل تیری که از زه کمانی رها شده باشد، رفت. من هم آتش زیر خاکستر شده بودم و چشمم به در باغ بود و دنبال سالار می گشتم که پناه دوان دوان از خیابان گذشت و خودش را به پل سنگی پیاده رو رساند و با صدای بلند از نگهبان چیزی پرسید. او هم با اشاره دست به سمت چپ خیابان و فضای کوچک چمن کاری شده اشاره کرد که بی اراده من هم نگاهم به همان سمت چرخید.

اما، انجا کسی نبود!!! ولی نه! انگار یک نفر با ریش بلند و موهای ژولیده داشت... خدای من یعنی...

پلک چشم هایم را بهم زدم و چشمانم را کمی تنگ کردم تا او را بهتر ببینم. اشتباه نمی کردم، خود سالار بود که داشت با یک لنگ شیشه جلو اتومبیلی را پاک می کرد.

حالا دیگر پناه هم به چند قدمی اش رسیده بود و حیرت زده داشت او را نگاه می کرد و هنوز نسبت به چیزی که می دید، تردید داشت که سالار رو برگرداند و نیم نگاهی به پناه کرد.

ظاهرا جملاتی بین پدر و دختر رد و بدل شد که من چیزی نمی فهمیدم .

تنها متوجه پناه شدم که با اشاره دست پنجره اتاق هتل را به سالار نشان می داد و می خواست به او بفهماند که تنها نیامده است و من هم همراه او هستم.

سالار نگاهی به پنجره کرد و بعد چند قدم به عقب برداشت و از پناه فاصله گرفت ولی در نظر من از من فاصله گرفت و ناغافل، مثل کسی که از چیزی فرار میکند، شروع به دویدن کرد.

پناه هم به ناچار فریاد میزد و انگار سالار را صدا می کرد و سعی داشت فاصله اش را با او کم کند که ناگهان کامیونی، با سرعت سرم سام آور از راه رسید و ناگهان سالار را که داشت میدوید و هم زمان پشت سرش را نگاه می کرد را زیر گرفت و با صدای جیغ پناه، کتاب قصه ی چند ساله را بست و من زیر لب با خودم گفتم:

- انگار قرار بود همین امروز بمیره!

دقایقی بعد پناه از راه رسید. انگار باور نداشت چه اتفاقی افتاده، کمکش کردم روی صندلی بشیند لیوان ابی به او دادم و گفتم:

- حالا می تونی با خیال راحت به همه اعلام کنی بابات مرده و به خاطر اش به شهرستان رفته بودی.

بعد از مراسم دفن سالار دیگر کاری در آن شهر که فقط یاد اور تلخی زندگی ام بود نداشتیم، بلافاصله با پناه به اصفهان برگشتیم .

بعد از برگشت به اصفهان یک روز که در دفترم در کودکانستان مشغول کار بودم. منشی دفتر اعلام کرد، پدر سینا دامادم به دفترم آمد؛ حضور ناگهانی اش غافلگیر کننده بود اجازه ورود دادم و به استقبال او رفتم.

-سلام خانم روز بخیر

-سلام جناب سام خیلی خوش آمدید.

-ممنون

-بفرمایید بنشینید. اتفاقی افتاده؟! راستش حضور ناگهانی شما من نگران کرده؟

-نه خانم این چه حرفی باید اتفاقی افتاده باشد تا من بخواهم با مادر عروسم صحبتی داشته باشم؟

-این چه حرفی، بالاخره مادرها همیشه نگران هستند.

غرض از مزاحمت خانم بازرگان قصدم صحبت با شما بود، البته جایی که بچه ها حضور نداشته باشند.

- بفرمایید در خدمتم

-راستش، نمی دونم چطور شروع کنم. بعد از فوت همسرم من یک تنه این پسر را بزرگ کردم. هم مادر بودم هم پدر. خدایا مرز همسرم خانم خوبی بود؛ اما بیماری مهلت نداد مدت بیشتر در کنار من و پسرش باشد.

-خدارحمشان کند.

- خدا همه رفتگان بیامرز، بخاطر این که با ازدواج مجددم ضربه ای به سینا نزده باشم؛ هیچ وقت ازدواج نکردم. اما...

شوکه شده بودم. نمی دانستم حرف بعدی چه می خواهد باشد اما با لبخندی حفظ ظاهر کردم و گفتم:

- می فرمودید؟!

-بعد از آشنا شدن سینا و پناه و رفت آمد های دو خانواده فکر می کنم، سینا دیگر بزرگ شده باشد، که درک کند من هم نیاز به یک هم صحبت دارم.

-متوجه منظورتان نمی شم آقای سام؟!

-فکر می کنم متوجه شده باشید؛ اما نمی خواهید باور کنید.

- این حرف شما بی فکری، نمیخوام دخترم و همسرش در مورد من فکری داشته باشن

- چه فکری؟ من از شما خوشم آمده و قصد دارم با شما ازدواج کنم.

-لطفا ادامه ندید...

-چرا؟ از پناه شنیدم شما هم، مثل من سال های سختی را پشت سر گذاشتید. چرا نباید کمی هم با خیال اسوده زندگی کنید.

-خیال من اسوده هست. دختر بزرگی دارم، که تا چند هفته دیگر به خانه بخت می رود و این نهایت خوشحالی برای یک مادر است.

- شما با خودتان رو راست نیستید خانم من پیشنهادم پا برجاست و همین امشب به اتفاق پسر من و خواهرم به منزل شما می آییم.

-شما قصد دارید ابرو هر دو ما را ببرید؟

-نه خانم، فقط قصد دارم از علاقم دفاع کنم.

و به همین سادگی آن شب به خانه ما آمدند و در کمال ناباوری پناه و سینا هر دو موافق بودند، اما من خود می دانستم شاید این بار بود که، باور داشتم که مفهوم زندگی مشترک را می فهمم.

مراسم من و پدر دامادم، که حالا او را اردشیر می نامیدم. یک روز قبل از مراسم عروسی دخترم برگزار شد و این بار دخترم بود که روی سرم قند می سایید؛ تا زندگی ام شیرین باشد و دامادم حلقه ها را به ما داد که بدانیم این پیوند همیشگی است.

سخن نویسنده :

هر چند سلام سر آغاز دردناک خداحافظی است. ولی بگذارید این خداحافظی به امید درپیش بودن سلامی نو باشد.

در اخر این کتاب میخواهم از تمامی دوستان و عزیزان که در این مدت من را همراهی کرده و باعث دلگرمی بودند تشکر کنم (یک تشکر ویژه داشته باشم از ویراستار رمان که واقعا کار سختی انجام میدهد) و نوید کتاب بعدی را به شما عزیزان با نام بخاطر مادرم ناتاشا را بدهم منتظر نظرات، پیشنهادات و انتقادات شما هستم